

تاریخ
زندگانی پیرامبران

تقریباً
در مجلد مطبوع
بنجاب

تاریخ زندگی پیامبران

(۴) حضرت داود

بقلم: منوچهر مطیعی



ازانتشارات کتابخانه کوئمبرگ

۱۳۴۱

چاپ علی اکبر علمی

از این کتاب پنج هزار نسخه در چاپخانه علی اکبر علمی بطبع رسید

حضرت داود

چهارصد و نود و چهار سال بعد از مرگ موسی داود به سلطنت بنی اسرائیل رسید و یکبار دیگر عبریان قوت و شوکت یافتند و از جنگهای خانمان بر انداز و دشمنان نیر و مند آسوده گردیدند .

در این کتاب زندگی عبرت انگیز سلیمان پسر (داود) را مطالعه خواهید فرمود ولی بعنوان مقدمه از ذکر بعضی مطالب ناگزیر هستیم و بناچار باید چند سال بعقب بزگردیم . بهنگامی که داود در بیت المقدس بر سریر سلطنت تکیه داده و بیست و پنجمین سال فرمان فرمائی خویش را سپری میکند .

از حسن سیاست و تدبیر داود بیت المقدس در دنیای آن روز به صورت هرگزینت مهمی در آمده بود و بنی اسرائیل به آسودگی و رفاه زندگی میگردند .

با وجود جنگهای کوچک و بزرگی که گاه گاه شعله ور میشد و امنیت قسمتی از کشور پهناور را بخطر می انداخت باز هم راهها امنیت

نسبی داشت و کاروان‌های بی‌شمار از اطراف و اکناف عالم بسوی فلسطین حرکت می‌کرد و در بیت المقدس فرودمی‌آمد و معاملات انجام می‌گرفت. هر بازرگان، در هر نقطه‌ای از جهان جنسی خوب و گران‌قیمت داشت برای فروش در بیت المقدس و عرضه نمودن به‌تجار متمدول اسرائیلی کناره می‌گذاشت و در فصل معین که کاروان‌ها حرکت می‌کردند، اموال تجارتی را به آن سوی عالم می‌بردند و پس از چندین ماه با ثروت هنگفت باز می‌گشتند.

بازرگانان اخبار مربوط به بیت المقدس و زندگی مردم آن شهر بزرگ و داد پادشاه بنی اسرائیل را با شوق و علاقه بسینه می‌سپردند و چون بکشورهای خویش باز می‌گشتند برای شنوندگان کنج‌کاو حکایت مینمودند و آن‌ها نیز با اعجاب تمام آن اخبار دل‌پذیر را می‌شنیدند...

مثلاً می‌گفتند:

« در بیت المقدس پادشاهی هست که چهره‌ای زیبا، صورتی آسمانی و بهجت آور و آوازی دل‌نشین و مملکتی وسیرتی چون ملائک و کروبیان دارد... »

« نام او داود است که خود عبریان او را داوید مینامند، این سلطان رؤف در حرمسرای خویش نودونه زن نگهداری می‌کند که برخی از آن‌ها همسران او هستند و عده‌ای دیگر جاریه و کنیزهای وی میباشند. »

می گفتند :

« پادشاه بنی اسرائیل از تعداد فرزندان پسر و دختر خود بدرستی آگاه نیست و شماره ایشان را نمیداند و هرگز نمیتواند بتحقیق تعداد فرزندان خویش را معین کند زیرا هیچ بعید نیست که در همان لحظه چندتن از زنان نودونه گانه او وضع حمل نمایند و در نتیجه گفته او از حقیقت دور باشد. »

آن‌ها راست می گفتند ، داود نودونه زن داشت . همه زیبا ، همه مهربان و همه دل‌باخته شوی خویش ، تعداد انگشت شماری از آن‌ها جوانی را پشت سر گذاشته و از داود پسران و دختران بزرگ داشتند که هر يك شاغل شغلی مهم در کشور بودند ولی بیشتر جوان و زیبا . در اوایل سال بیست و پنجم سلطنت داود حادثه‌ای اتفاق افتاد که در زندگی او مؤثر واقع گردید ، حادثه‌ای که داود با همه قدرتی که داشت در مقابل وقوع آن احساس ضعف و ناتوانی کرد و بی اراده گریست . آری داود پیغمبر خداوند ، پیشوای مقتدر بنی اسرائیل ، پادشاه کشور بزرگی چون فلسطین نتوانست خویشتن دار باشد ، چهره را در میان دودست گرفت و گریه را سرداد .

این حادثه از چه سرچشمه می گرفت ؟

از عشق ، عشقی بزرگ ، عشقی آسمانی ، عشقی پاک و دور از آرایش ، هیچ جای تعجب نیست ! درست است که داود نودونه زن داشت ، صحیح است که اوسال‌های جوانی را تقریباً پشت سر گذاشته و موی سرش سفید گردیده بود

همه اینها درست بود ولی نباید فراموش کرد که این عشق سر فصل کتاب زندگی موجود دیگری بود که میبایست وظایف دشواری را در این جهان پهناور بر عهده بگیرد و انجام دهد.

این عشق در سر نوشت داود پیش بینی شده و بهمین علت بود که او احساس ضعف و ناتوانی می کرد.

در اوایل آن سال خبر آوردند که قوم جرار (آمون) بسرحدات بنی اسرائیل حمله ور شده و قراء و قصبات بیشماری را دستخوش زهب و غارت کرده و عده کثیری از مردم بی دفاع را کشته اند.

قوم آمون قصد گرفتن انتقام داشتند انتقام خون سر کردگان خویش که بدست داود و سردارانش دشته شده بودند انتقام شکست های پی در پی و بیشماری که از بنی اسرائیل خورده و شهرهائی که از دست داده بودند.

این چندمین بار بود که طایفه آمون بانیروی تازه نفس و ساز و برك کافی و جنگاوران کینه توز و تشنه انتقام بطرف بیت المقدس حرکت می کردند و در راه خود آنچه که بود از بین می بردند و آتش می زدند و هر کس را که میدیدند می کشتند.

شورای جنگی تشکیل گردید و داود سردار معروف خود یعنی یو اب را برای سر کوبی قوم آمون برگزید و دستور داد تا بلافاصله حرکت کند. قوای او قبلاً آماده شده بود سپاهیان در خارج و داخل شهر صف کشیده و پرچمها را سردست گرفته بودند ، فقط انتظار آن را داشتند که داود فرماندهی برای ایشان انتخاب کند .

همه حدس میزدند که یوآب سردار جنگجو و شجاع انتخاب میشود زیرا او در جنگ با قوم آمون سابقه‌ای طولانی داشت، رسوم ایشان را میدانست، از حیل‌های جنگی آن‌ها آگاه بود و خوب میتوانست طومار قدرت آمونی‌ها را درهم بپیچد و با پیروزی به بیت المقدس پایتخت داود باز گردد.

اتفاقاً پیش بینی آن‌ها درست از کار درآمد و نزدیک غروب آفتاب، در روشنائی سرخ رنگ شفق، پرچم یوآب جلوی ایوان قصر سلطنتی افراشته گردید و هلهله شادی و شور سپاهیان از داخل و خارج شهر به آسمان بلند شد.

رسم چنین بود که هر سرداری، از هر خانوادگی که بود پرچمی مخصوص داشت و آن روز که داود همه را برای شورای جنگی دعوت مینمود پرچمها را در گوشه ایوان کاخ کنار هم می گذاشتند بمحض این که سرداری بفرماندهی انتخاب می گردید پرچم او افراشته میشد و باین ترتیب همه مردم میفهمیدند که سپهسالار کیست.

یوآب دست پادشاه و پیغمبر بنی اسرائیل را بوسید، مؤذبانه از در طالار خارج شد، در جلوی قصر روی اسب خود پرید و بدون لحظه‌ای درنگ فرمان حر کت داد. سپاه بحر کت درآمد دسته بدسته هنگ بهنگ، تیپ به تیپ، لشکر به لشکر بانظم و ترتیب خاصی عازم میدان جنگ شدند صدای سم اسبان، شیهه مر کب‌ها، هایهوی سپاهیان، غریوشادی بدرقه کنندگان تا فاصله‌های دور میرفت و طبعاً به گوش داود نیز میرسید

و او که یکروز جنگجوئی رشید بود بشنیدن این صداها دچار هیجان و التهاب میشد .

همه برای تماشای حرکت سپاه ، در غروب آفتاب و در روشنائی مشعلها بایوان قصر رفتند فقط یکنفر بود که میل داشت تنها باشد دلش میخواست یکه و تنها ، باین منظره بنگرد و روحش در خاطرات تلخ و شیرین گذشته غرق شود . این یکنفر داود بود .

او از پله های قصر بالا رفت جائی که هرگز نرفته بود روی بام خودش هم نمیدانست چرا بام قصر را برای تماشا و تفکر و گردش انتخاب کرد ؟

يك احساس نامعلوم و گنگ او را از پله های مرمین قصر بالا برد و چون روی بام رسید نفسی عمیق کشید ، باطراف نگرست و بی اراده بسوی شرق یعنی بآن طرف رفت که سپاهیان از دروازه اش خارج میشدند ایستاد حرکت سربازان تماشائی بود و دريك سرباز قدیمی شوری عجیب بوجود میآورد .

داود بنقاط دوردست مینگریست بآنجا که اولین دسته سپاهیان پیشخانه اردوی جنگی را حرکت میدادند تا آنجا که لشکریان قسمت بنه سپاه را حمل میکردند .

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود معینا همه کسانی که برای تماشا حاضر شده بودند هر يك مشعلی در دست داشتند مشعل های كوچك و بزرگ با انوار لرزنده خود از شدت ظلمت شامگاه میکاستند و منظره ای جالب

بشهر هیببخشیدند .

درست در همین موقع چشم داود متوجه شمال شد اینطرف که قسمت شمالی شهر از پشت دیوار قصر او آغاز می گردید و تا پای تپه وداع ادامه مییافت .

غیر از قصر داود بقیه خانهها همه کوتاه و گلی بودند بندرت در شهر یکخانه سنگی پیدا میشد و یکی از همان خانهها در مجاورت قصر قرار داشت همان خانهای که بعدها برای داود بصورت کعبه آمال و آرزوها در آمد خانهای از سنك سبز با پنجره های چوبی و باغچه ای بسیار زیبا و فرح انگیز در کوچه پشت قصر یکنفر ایستاده بود زنی بود که حریری سفید بر سر انداخته و مشعلی با کاسه روغن برنجی بدست گرفته بود و با حسرت حرکت سپاه را مینگریست .

داود بدیدن آن زن با آن قد بلند، با آن قامت موزون، آن گیسوان خرمائی رنگ که در روشنائی مشعل میدرخشید بدیدن زیبائی های قامت و بالای دختر همسایه بی اراده دگرگون شد قلبش فروریخت و نفسش بشماره افتاد .

نودونه زن زیبا در خانه داود بود هر يك از آنها در شهر و دیار خویش سرآمد زیبارویان بودند ، تعدادی از آنها در حسن و جمال مثل و مانند نداشتند ولی آن زن چیز دیگری بود .

زنی غیر از همه زن ها - زیبائی غیر از تمام زیبارویان جهان .

داود جلورفت دلش میخواست صورت او را هم ببیند ولی تاریکی

غروب آفتاب اجازه نمیداد ایکاش مشعل را جلوتر میبرد حریر را عقب
میزد تا او میتواندست چهره اش را ببیند .

سر نوشت کارهای عجیبی میکند و در این مورد نیز بمحض اینکه
چنین اندیشه‌ای از خاطر داود گذشت ، باد موافقی وزیدن گرفت حریر
کنار رفت ، شعله‌های رقص مشعل بسوی چهره مشعلدار کج شدند و او
توانست سیمای دلفریب او را ببیند .

آه ، چه زیبا ، چقدر قشنگ . او کیست ، خدایا .

داود غفلتاً بخود آمد تکانی خورد و پیش خود گفت :

ای داود بد کردی این کار شایسته مردی چون تو نیست تو
بر گزیده خدا هستی ، تو راهبر بندگان خداوند می باشی و در صورتی که تو
به زن و دختر مردم نگاه کنی از دیگران چه انتظاری میتوانی داشته باشی
چشم‌ت را ببند آرزوهارا در دل بکش و بخانه‌ات باز گرد آن‌جا که نودونه
زن انتظار تو را میکشند .

داود بیدار شده بود ، بیدار شد ولی حالش دگرگون شده و قلبش
می‌طمپد رنگش پریده بود ، زانوانش می‌لرزید و خود را ضعیف و
ناتوان میدید .

وقتی بالای پله‌ها رسید ایستاد چهره را میان دود دست گرفت و گریست
گریه‌ای سوزنده که از دردی عمیق سرچشمه می‌گرفت او عاشق شده بود
دل‌باخته دختری که او را نه میشناخت و نه میدانست کیست و نه نام و هویت
را میدانست و نه به وصالش امیدی داشت .

چند دقیقه روی پله‌های بام قصر نشست و گریست و بالاخره شتابان بحر مسرا رفت بخوابگاه خویش پناهنده شد و در را از داخل بست که زنان مزاحم آسایش او نشوند .

آن شب تا صبح بیدار بود در خوابگاه قدم میزد، فکر می‌کرد و چون هوا روشن شد و بطالار قصر رفت همه بزرگان کشور او را منقلب و آشفته دیدند .

چشمانش خسته و متورم بود - نگاهش آن آرامش همیشگی را نداشت وقتی به چهرهٔ یکنفر مینگریست ، مخاطب بی اختیار می‌فهمید که داود خسته و ناراحت است اما هیچکس نمی‌دانست علت خستگی او چیست .

هر کس در مقابل آرزوهای خود تا حدودی میتواند مقاومت کند و داود نیز یکی دو هفته مردانه کوشید؛ با نفس جدال کرد ، اما وقتی شکست خورد یکی از محارم را فرا خواند و بخلوت برد و باو گفت :

- اینخانه سنگی میدانی خانه‌ای که در قسمت شمالی قصر است متعلق

بکیست؟ آن شخص که شامول نام داشت و محرم اسرار داود بود گفت :

- قربان جان نثار همه چیز را میداند لازم نیست با تکرار موضوع

خود را ناراحت کنید آن خانه به (اوریا) سردار جوان و شجاع و دلاور

و جنگجو تعلق دارد و آن دختر نیز بتسابه نامزد او است نامزد اوریا

رنک از چهرهٔ داود پرید روی صندلی نشست و پرسید :

- تو از کجا مکنونات قلبی مراد انسته‌ای، این راز را چگونه کشف

کردی، منکه با کسی چیزی نگفتم؟

شامول که مردی هوشیار و زرنگ بود پاسخ داد :

- آن روز که بر بام قصر رفته بودید شما را دیدم در پله‌ها هاپهای گریه شما را شنیدم و همه چیز را فهمیدم بتسابه زیباترین دختر اورشلیم است و اوریا دیوانه‌وار او را دوست دارد .

داود آهی کشید، نشست سر را میان دو دست گرفت و گفت :

- کار مشکل شد اوریا سردار خوبی است، خدمات بزرگی انجام داده، جنگ‌های معروفی کرده، فتوحات درخشان، انجام داده، او نگهبان صندوق عهد است، او یک یهودی صدیق و شرافتمند می‌باشد، و این وظیفه من است که با کشتن این عشق کثیف او را خوشبخت کنم .

شامول پرسید :

- شما از این دختر صرف نظر میکنید؟

داود در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود اظهار داشت :

- آری، به محض اینکه اوریا از جنگ بازگشت ، دوسه هفته باو مرخصی میدهم، پول میدهم- خدمت میکنم و وسائل ازدواج آنها را فراهم مینمایم- وقتی بتسابه ازدواج کرد من آسوده میشوم- ولی خیلی سخت است دل کندن از او برای من از جان کندن مشکل تر میباشد ولی چاره‌ای نیست - من پیغمبر خداوند هستم باید حقوق دیگران را رعایت کنم- کافی است ، دیگر از بتسابه نامی جلوی من نبرید - و بگذارید بانفس خود جدال کنم بلکه او را بدست فراموشی بسپارم .

این را گفت و شاملول را تنها گذاشت و رفت اما داود دیگر آن داود خندان - بذله گو - و شادمان سابق نبود - همیشه اندوهگین و افسرده و ناراحت بنظر میرسید، کمتر سخن می گفت بیشتر بسخنان دیگران گوش میداد ولی تنها شاملول میدانست که او بجای دیگری فکر میکند و از سخنان گوینده چیزی نمیفهمد - شاملول میخواست به ولینعمت خود خدمتی انجام دهد ولی هر بار که سخنی بر زبان میآورد داود پر خاش می کرد و باتندی حرف او را میبرد و می گفت: کافی است - از او - از بتسا به حرف نزن - خاموش باش - مرا رنجنده و باین ترتیب شاملول رشته سخن را قطع میکرد و باسرافکنندگی میرفت .

داود میخواست بتسا به رافرا موش کند - ولی هر چه بیشتر میکوشید کمتر موفق میشد و آتش عشق شعله ورتر می گردید و هستی او را در کام سوزنده خود میکشید - داود نحیف و ضعیف ، لاغر و رنگ پریده شده بود - آن چهره زیبا مثل گلی پژمرده جلوه می کرد که در آفتاب سوزنده تابستان بدون آب و سایه مانده باشد - گاه گاه به گوشه ای از باغ میرفت - بنگهبانان دستور میداد که از نزدیک شدن اشخاص جلوگیری کنند - بعد مینشست و آرام آرام می گریست آواز میخواند - با صدائی روح پرور - آسمانی همان صوت داودی پرندگان دور او جمع میشدند - بلبلان غوغا می کردند، گرد سر داود پرواز و آوارش را تقلید مینمودند داود کنار هر گلچین که میرسید مینشست ، زمزمه میکرد - بر میخواست ، می گریست و آواز میخواند .

سالها بود که مردم اورشلیم صدای داود را نشنیده بودند. و وقتی برای اولین مرتبه پس از سالها سکوت مجدداً صدای آسمانی داود برخاست، همه گرد قصر جمع شدند، پشت دیوارهای باغ از دحام کردند. بیماران خود را برای استشفای آوردند و از شنیدن صدای داود تمتع ولذت بردند.

عقیده عمومی بر این بود که وقتی صدای داود برخیزد فرشتگان آسمان جمع میشوند و هر جا ملائک حاضر باشند بیماری و نکبت نیست.

به همین علت بیماران را کشان کشان تا پشت دیوار قصر می آوردند و عجیب اینکه بیمار بشنیدن آواز داود شفا مییافت، برمیخواست، دست افشان و پای کوبان میرفت - غلغله ای در شهر ایجاد شده بود - همه از یکدیگر می پرسیدند چه شده که باز داود آواز میخواند؟ شادمانی مردم حد و حصر نداشت.

زیرا آواز داود را نشانه سعادت عمومی میدانستند و می گفتند خدا بر ما رحمت آورده و بزودی بیماری و فقر از اورشلیم دور میشود آنها چنین میانگاشتند و هیچ نمیدانستند که در دل داود چه می گذرد - هیچکس نمیتوانست تصور کند که داود عاشق شده باشد. دیگر عشق را برای او قبیح میدانستند، زیرا او جوانی را پشت سر نهاده و با سرعت بطرف پیروی میرفت با این وصف چطور میتواند مثل جوانان عاشقی کند، نه. او عاشق نیست حتما درد دیگری در دل دارد.

تنها شاموز، این درد را میشناخت و او میدانست که داود عاشق شده ، عاشق بتسابه‌ی زیبا . نامزد اوریا سردار جوان و معروف .
چند هفته دیگر گذشت داود اندک اندک بیمار شد کمتر از خوابگاه خود خارج می گردید و هر چه شامول اصرار میکرد هر چه التماس مینمود که وسیله کامیابی او را فراهم آورد داود با خشونت و تندى او را از خود میراند و می گفت :

- حقوق دیگران محترم است این دختر متعلق به اوریا است و من حق ندارم از قدرت خویش سوء استفاده کرده چیزی که بحق مال دیگری است بگیرم ممکن است اوریا از حق خود صرف نظر کند و او را بمن ببخشد ولی من آه، جواب خداوند را چگونه میتوانم بدهم اگر من داود نبودم آیا اوریا این گذشت را درباره من میکرد ، مسلماً نه .

اتفاقاً اوریا از شیفتگان داود بود از شاگردان مکتب فلسفه و اخلاق پیغمبر خدا بود در محضروی می نشست و کسب فیض میکرد .
اگر باد چنین خبری را بگوش اوریا میرسانید که بالفرض داود دلباخته بتسابه نامزد او شده ، خودش میآمد و وسیله ازدواج آن دورا فراهم میساخت چه رسد بدل و بعشق . اما نه ، داود چنین اجازه ای را نمی داد و بارها به شامول گفته بود که :

- تنها تو از این راز آگاه شده ای اگر اوریا بفهمد که من به بتسابه نظر دارم تو را نفرین میکنم ، نفرین میکنم که بنکبت و شرمساری

ابدی دچارشوی .

وشامول میدانست که اگر داود کسی را نفرین کند . رهائی از نکبت نفرین او محال میباشد . محال .

کم کم اخبار وحشت آوری از صحنه جنگ میرسید آمونی ها
حصاری شده و نیروی جنگی بنی اسرائیل را از داخل شهر تیرباران
میکردند و با منجنیق سنگباران مینمودند و صدمات بسیار وارد میآوردند.
سرهای سخت زمستان نیز از طرف دیگر عبریان را تحت فشار
قرار داد و در بیابان بیرون شهر موجبات شکست آنها را فراهم میآورد.
یوآب که وضع را چنین دید تصمیم گرفت معاون خود یعنی اوریا
را با نامه ای به اورشلیم نزد داود بفرستد و از او طلب کمک و کسب
دستور کند .

شبانۀ نامه ای هم نوشتند ، مهر و موم کردند و اوریا یکه و تنها
براسب نشست و بطرف اورشلیم حرکت کرد .

اوریا موقعی رسید که داود بکلی بستری گردیده بود و پسرشکان
هر چه میکوشیدند ، نمیتوانستند او را شفا دهند معلوم نبود بیماری او
چیست و از مشاوره های پزشکی نیز نتیجه ای بدست نمی آمد .

چه باید کرد ؟ تنها شامول جواب این سؤال را میتواند بدهد .

غروب آفتاب یکی از روزهای سرد زمستان آنسال بود که از
دروازه شرفی سواری وارد شهر شد و مستقیماً بطرف قصر رفت . این سوار

اوریا بود . اوریای شجاع نامزد بتسابه . او مثل همیشه که بسهرهای جنگی میرفت هنگام بازگشت باورشلیم شوق و ذوق بی سابقه ای در خویشتن احساس مینمود هر بار که میرفت شجاع تر و هر دفعه که مراجعت مینمود شادمانتر و شائق تر . بیشترشادمانی اوریای از مراجعت به اورشلیم از این سرچشمه می گرفت که بمحض داود پیشوا ورهبر خود میشتافت و از برکات وجود او مستفید می گردید .

او شیفته داود بود بآنگونه که هزاران نفر دیگر از عبران او را دوست میداشتند در با داود روابط دیگری داشت گذشته از شاهی و سرداری ، صرف نظر از استادی و شاگردی اوریای دل داده و لینعمت خویش بود ، در همه عالم بآن بزرگی و عظمت که داود تشریح و توصیف نموده بود ، در آن دنیای پهناوری که داود می گفت خداوند برای رفاه و آسایش بندگان خویش بوجود آورده هیچ موجودی را مثل خود اویعنی داود دوست نمیداشت .

بخاطر رضای داود از همه چیز خود حتی جانش می گذشت و بهمین علت بود که داود نیز علاوه بر سمت سرداری و فرماندهی یکی از بزرگترین و افتخار آمیزترین عناوین را به اوریای بخشیده بود یعنی او را حافظ و نگهبان صندوق عهد کرد (۱) .

(۱) خوانندگان عزیز بخاطر می آورند که در زمان موسی وقتی سامری ظهور کرد و موجبات گمراهی عبریان را فراهم نمود ، موسی با بنی اسرائیل پیمانی بست این پیمان که بین بنی اسرائیل و خداوند منعقد گردید بصورت الواح سنگی در صندوقی از چوب گرانبها نگهداری میشد که آن را صندوق عهد ☉

این علاقهٔ عجیب که بین داود و اوریا وجود داشت سبب میشد که هر گاه سردار جوان از سفر جنگی بازمی گشت قبل از اینکه بنحانهٔ خود برو، پیش از آنکه بدست بوس پدر و مادر خویش بشتابد و از دیدار بتسابه جان تازه ای در کالبد خسته اش دمیده شود، بقصر سلطنتی میرفت و بملاقات داود میشتافت •

گاهی اتفاق میافتاد که داود در حرم سرا بود و نمیتوانست اوریا را بپذیرد در این صورت اوریا آنقدر در پشت در میماند تا بدستبوسی ولینعمتش نائل می گردید و سپس بنحانه میرفت •

آنشب نیز اوریا مستقیماً بقصر رفت و در آنجا بود که باو گفتند: - داود بیمار است و شاملول سفارش کرده که بمحض ورود و قبل از اینکه بدیدار پیغمبر خدا نائل شوی از او ملاقاتی بعمل آوری موضوع مهم است •

حال اوریا دگرگون گردید چشمانش که چون آینه از شوق میدرخشید، غباری از غم گرفت و سپس با سیل اشک شسته شد بغض گلویش را میفشرد و برای جلو گیری از ریختن سرشک اندوه کوشش بسیار میکرد اما موفق نمیشد در این حال آهسته گفت :

- داود بیمار است و تا کنون موفق بمعالجه او نشده اید نفرین

☆ میگفتند همیشه یکی از شریفترین یهودیان وظیفه نگهداری آنرا بهعهده میگرفت چنانچه یکروز هرون و پس از او العاذر این سمت را داشتند . صندوق عهد در جنگها بار دو حمل میشد که موجب فتح و نصرت عبریان باشد .

بر شما باد چرا اهنال میکنید ولینعمت و سرور مرا نجات دهید •
داود بیمار است ؟

غلامی پیش آمد ومؤدبانہ مقابل اوریا سرفروداورد و گفت:
- سردار شامل منتظر شما است. اوریا مثل اینکے از خواب
سنگینی بیدارشدہ باشد ، تکانی خورد وبطرف اطاق مخصوص شامل
کہ درپشت حرمسرای داود قرارداشت حرکت کرد •
شامل بی صبرانہ انتظار اورا میکشید وبمحض شنیدن صدای پای
مردانہ ومحکم اوبطرف دروید وباستقبال اوریا شتافت •
اوریا بدیدن شامل مجددا گریہ راسرداد ودستها را بدور گردن
پیر مرد حلقہ کرد و گفت :

- من بوی داود را ازتواستشمام میکنم مرا نزد اوبیرمیتروسم
ازغصہ بمیرم و اورا نہ بینم .

شامل اورا نوازش کرد مثل پدری کہ فرزند خود را مینوازد
وبا اوسخن گفت ، چون استادی کہ با شاگرد خودش حرف میزند و
بالاخرہ بدنبال مقدمہای طولانی گفت :

- حقیقت اینست کہ از زبان من شنیدی ولی این را بدان کہ
داود مرا ازافشای این رازمنع فرموده وبخصوص گفته است کہ اگر
اوریا مطلع شود مرا نفرین خواهد نمود اوازاین عشق بیمارشدہ است
وچون نمیخواهد حقی ازتوسلب گردد ، بانفس خویش بجداں پرداختہ
وخود را باین روزسیاہ انداختہ است مبادا بروی خود بیاوری اگر او

بفهمد که من سخنی بتو گفته ام مرا نفرین میکند .

شامول خیره خیره به اوریا مینگریست خطوط چهره جوان سپاهی را تحت نظر گرفته بود و میخواست از تغییرات صورت او مکنونات قلبی اش را بخواند .

او خوب میدانست که اوربا تاچه اندازه بتسابه را دوست میدارد ، قصه عشق آنها از افسانه های عشقی شیرین تر بود پس از يك ماجرای طولانی تازه دودلداده بهم رسیده و قرار بود پس از پایان جنگ با آمونی ها ازدواج کنند ولی حالا ، آه داود دلباخته بتسابه شده بود .

شامول انتظار داشت که اوریا مثل شیرزخم خورده غرشی کند و او را دشنام دهد و از اطاق خارج شود و اوریا نیز همین کار را کرد ولی نه آنطوری که شامول فکر مینمود .

اوریا از جای جست با خشم و غضب گریبان شامول را گرفت تکان سختی باوداد و گفت :

- بدبخت ، چرا تا امروز صبر کردی ، چرا ولینعمت مرا باین روز انداختی چرا بتسابه را بعقد داود در نیاوردی .
- آخر ... آخر ...

- آخر و اول نداشت من از جان خود در راه رضایت خاطر داود دریغ ندارم ، بتسابه قابل نیست . زود ، عجله کن .
ولی شامول دست او را گرفت و گفت :

- نه ، نه ، مبادا به داود حرفی بزنی باید چاره دیگری بیاندیشیم

اوسو گند یاد نموده که اگر تو از این راز مطلع شوی مرا نفرین کند .
ترا بخدا سو گند که به تیره بختی من رضا نباشی .

- صبر کن . تو فقط بدیدن داود برووزود خارج شو بدون اینکه

حرفی بزنی میفهمی، قول میدهی؟

اوریا قول داد و شاملول باندرتون رفت و دقیقه ای بعد باز گشت

و اوریا را با خود باطاق داود برد .

داود چشمان خود را بزحمت گشود و چون ایریا را دید روی

آرنج برخاست و دست را بسوی اودراز کرد و گفت :

- آمدی ، آمدی اوریا ... مشتاق دیدار تو بودم ... خوب بود که

زودتر میآمدی . اوریا پیش دوید ، دستها را بدور گردن داود حلقه

کرد و هاپهای گریست .. میخواست چیزی بگوید ولی شاملول اشاره ای

کرد و اورا بسکوت دعوت نمود فقط نامه یوآب را باو تقدیم نمود و

داود باز کرد ، خواند و دستورداد که ده هزار نفر سپاهی تازه نفس با

لباس زمستانی و باروبنه و تجهیزات قلعه گیری و محاصره برای یوآب

بفرستند .

اوریا گفت :

- من خودم میبرم .

داود لبخندی زد و جواب داد :

- نه . تو باید در اورشلیم بمانی . در اینجا بمان کارهای معوق

خودت را انجام بده از دوستان و عزیزانت دیدن کن ورشته سخن را

برید نگاهی به شامول افکنده و اظهارداشت :

- شامول به خزانه داربگو، يك سال حقوق اوریا را بلاعوض
باوبدهد تا عروسی کند سردار جنگی باید همسر داشته باشد .

وسپس بروی اوریا نگریست و گفت :

- میل دارم تا زنده هستم عروسی تو را به بینم زود تر در همین
چند روز آینده بساط عروسیت را راه بیانداز.

اوریا دهان گشود که چیزی بگوید ولی شامول لب زیرین را
بدندان گزید و او را خاموش کرد . داود کسی نبود که روی دستور
اوبحث و گفتگوشود وقتی گفت برو زود عروسی کن اوریا چاره ای
جز اطاعت نداشت البته اگر نمیکرد مجازات نمیشد ولی مکتب اخلاقی
داود آنها را اینطوو تربیت کرده بود که دستور ولینعمت خود را بدون
چون و چرا انجام دهند .

اوریا بر خاست ولی میگریست اشك مثل سیل ازدید گانش سر ازیر
میشد و روی جوشن خاك آلوده او میریخت در آخرین لحظه خم شد
دست داود را بوسید و از اطاق بیرون رفت .

پس از خروج اوریا داود بگریه افتاد آنقدر گریست که از هوش
رفت و تا صبح که هنگام عبادت بود بحال نیامد .

. سیمیده صبح از بستر خارج شد و آهسته آهسته بطرف در اطاق رفت
دو نفر مستخدم آنجا حاضر بودند زیر بغل پادشاه بیمار را گرفتند داود
ناله کنان گفت :

- مرا بقصر ببرید میل گردش دارم میخواهم در فضای باز هوای آزاد با خدا راز و نیاز کنم .

دو خدمتگزار آرام آرام داود را بطرف راهروی درازی که حرمسرا را بقصر متصل میکرد بردند و در را گشودند . این دری بود که چند قدم آنطرفتر اطاق شامول حاجب داود قرار داشت .

در را گشودند و درست در همین موقع که در باز شد چشم داود به مردی افتاد که پشت در روی زمین خوابیده و سپر جنگی خود را زیر سر نهاده بود .

این جنگجو کیست ؟ این کدام سردار است که اینجا خوابیده ؟ مگر بخانه ندارد ؟

داود متعجبانه جلو رفت و قبل از اینکه ببالین سردار خفته برود او بیدار شد در جای نشست ، سپرش را برداشت و به کتف انداخت کلاه خود را بر سر نهاد و مؤدبانه مقابل داود قد علم کرده و سرفروید آورد . - آه اوری تو هستی ؟ چرا اینجا خوابیده ای ؟ مگر بخانه نرفتی ؟ اوری پاسخ داد :

- نه . بخانه نرفته ام و هرگز نمیروم زیرا تا وظیفه هست استراحت حرام میباشد . من چگونه میتوانم عروسی کنم و شادمان باشم در حالیکه صندوق عهد در بیابان و در دسترس دشمنان دین و ایمان ما است چطور استراحت و آسایش بکام من شیرین میشود وقتی که برادرانم در پشت دیوارهای شهر محاصره شده از سر ما و گرسنگی میلرزند

قطعی آماده میگردند .

سربازان اسرائیلی در شرایط بسیار سختی بسر میبردند سرمای سخت و کشنده بزرگترین دشمنی را درباره آنها بعمل میآورد؛ مردان جنگی رمق تکان خوردن نداشتند چه رسد بحمله و یا دفاع .

آمونی ها مراقب آنها بودند و آن روز که موقعیت را برای حمله مناسب تشخیص می دادند خود را برای یورش قطعی آماده نموده و درهای قلعه و دروازه های شهر را گشودند و ناگاه از اطراف بطرف اردوی بنی اسرائیل هجوم آوردند .

جنگ سختی در گرفت یواب بافداکاری دفاع می کرد خودش از سرما و گرسنگی می لرزید با این حال شمشیر میزد و مردانه میکوشید و بهر نقطه که می رسید صفوف خصم را درهم میشکافت و متفرق مینمود .

معهدا اندك اندك آثار شکست و انهدام در سپاه بنی اسرائیل هویدا می گردید و تعداد مقتولین بیشتر میشد یواب هم چند زخم برداشته و بزحمت از خود دفاع می نمود و میتوانست روی زین بدن خویش را نگهدارد .

آمونیهها به صندوق عهد نزدیک میشدند.

سربازان اوریا که در غیاب فرمانده خود وظیفه نگهداری گنجینه گرانبهای مذهبی خویش را بر عهده داشتند خیلی خوب دفاع می کردند و تا آنجا که قدرت در بدن می دیدند می کوشیدند و از پیشرفت آمونیهها بسوی چادری که صندوق عهد در وسط آن قرار داشت جلو گیری می کردند.

دیگر چیزی نمانده بود که کار تمام شود، اگر آمونیه‌ها بچادر صندوق عهد میرسیدند شکست بنی اسرائیل قطعی بود ولی... ولی این چند قدم فاصله هر گز طی نشد زیرا درست در همین موقع صدای کوس و کرنا از جانب اورشلیم برخاست و آمونیه‌ها دیدند که ده پرچم نشانه ده هزار قوای جنگی نزدیک میشود.

پیشاپیش آنها اوریا سوار بر اسب سفید حرکت میکرد فریاد می کشید و سواران را بسرعت و تاخت تهییج مینمود.

(بنی اسرائیل) وقتی نزدیک شدن قوای کمکی را مشاهده نمودند نیروئی در خود احساس نکردند و بجنگ ادامه دادند.

اوریا رسید، دسته‌ای از سپاهیان تازه نفس را بدفاع از صندوق مأمور کرد و خودش پیشاپیش بقیه به لشکر خصم زد و جنگی سخت آغاز نمود.

هیاهوی عجیبی در گرفت سپاه دشمن از چهل هزار تجاوز می‌کرد در حالیکه بنی اسرائیل کمتر از بیست هزار نفر بودند ده هزار قبلا به سر کردگی یواب و ده هزار تازه نفس بفرماندهی اوریا. از سپاه قبلی دیگر چیز مهمی باقی نمانده بود معینا اوریا مردانه جنگید، چپ و راست و یمین و یسار را مورد حمله قرار داد و هنگام غروب آفتاب آمونیه‌ها را شکست داد و پراکنده کرد.

دشمن که وضع را وخیم دید بطرف شهر عقب نشست، میخواستند یکبار دیگر حصار بشوند و باز تجدید قوا نمایند و به بنی اسرائیل

حمله کنند اما وقتی بدروازه‌ها رسیدند در کمال تعجب مشاهده نمودند که شهر بتصرف اوریا درآمده است .

اوریا از سر گرمی آنها در میدان جنگ استفاده کرده بازبردستی قسمتی از سپاهیان خود را بشهر فرستاده و آنجا را بدون زحمت فتح کرده بود .

آمونیا پریشان و درمانده شدند و بناچار اسلحه‌ها را بزمین ریختند و بخاک افتادند.

این رسم آن عهد و زمان بود . وقتی يك دسته جنگجو از عهد جنگ و یا حمله و دفاع برنمیآمدند برای اینکه کشته نشوند، اسلحه‌ها را بزمین می ریختند دست‌ها را بموازات سر بالای گرفتند و بعد در همان وضع خم میشدند تا صورتشان نزدیک بزمین و کف دست‌هایشان روی خاک قرار می گرفت .

وقتی عده‌ای باین صورت تسلیم میشدند قوای پیروزمند صاحب مال و جان و نوامیس آنها بود. مردان را ببردگی و اسارت میبردند زنان را بعنوان کنیز میفروختند ، اموالشان را تصاحب میکردند و اردوی جنگی را نیز بدست نهب و غارت میسپردند و سپاهیان هرچه می توانستند می کردند و هر کس هرچه بدست می‌آورد مالک و صاحب آن میشد .

قوای آمونی نیز باین ترتیب تسلیم گردید و یواب دستور داد همه را بازنجیرهای مخصوصی که وجود داشت و برای همین منظور

آورده بودند بستند و در گوشه‌ای از صحرا کنار هم ریختند.
انسانهای غالب بانسانهای مغلوب این گونه رفتاری کردند و
البته وضع کسانی که بدست قوای بنی اسرائیل اسیر میشدند اندکی
بهتر از دیگران بود زیرا مبانی اخلاقی و دینی اجازه نمیداد که با قوم
مغلوب بیش از حد و اندازه بدرفتاری شود.

در اوائل شب جنگ خاتمه یافته بنظر میرسیدند یواب فرمان داد
که شهر و قلعه و برجها و باروها را نیز متصرف شوند. دروازه‌ها را
ببندند و از ورود و خروج اشخاص جدا جلو گیری کنند که مبادا
اشیاء قیمتی و جواهرات داخل شهر بخارج انتقال داده شود.

این دستور هم اجرا شد ولی هنگامی که از خندق می گذشتند
در کمال تعجب مشاهده نمودند که در قسمتی از دشت جنگ همچنان
ادامه دارد و چنین بنظر می رسد که آنها شیپور باز گشت و تسلیم را
شنیده اند...

یواب را مطلع کردند که یکمده قریب به صد نفر در دامنه ارتفاعات
شرقی شهر می جنگند و هیاهو و قیل و قال عجیبی دارند. دشنام میگویند
شمشیر میزنند و صدای ضجه و فریاد به گوش میرسد.

یواب که خود را برای استراحت شامگاهی آماده مینموده زنجیرهای
زره را مجدداً بست، روی اسب جست و چون بار دو رسید غفلتاً بخاطر
آورد که اوریا را از ساعتها قبل باینطرف ندیده.. اوریا سردار شجاع
و جوانی که موجب این پیروزی گردید کجاست..؟ چه می کند؟ از

چند نفر پرسید :

- سردار اوریا کجاست ؟

جواب دادند ؟

- نمیدانیم.. اورا ندیده ایم..

یواب دچار نگرانی بیشتری شد خوب میدانست که داود تا چه حد به اوریا علاقه دارد ، از مسئولیت میترسید و بیمناک بود که مورد بازخواست داود واقع شود .

چنانچه به اوریا آسیبی رسیده باشد جواب داود را چه بدهد ؟
مهمیزی با سبزد و بشتاب خود را بجائی که چادر مخصوص صندوق عهد را زده بودند رسانید و از نگهبان خیمه مقدس پرسید :

- سردار اوریا کجاست ؟

یکی از سپاهیان که بسختی مجروح شده و روی نمود اسب در گوشه ای از حیابان بندی اردو خوابیده بود سر برداشت و ناله کنان خطاب به یواب گفت:

- سردار.. از حال اوریا چه میپرسید ... من هم با او بودم ...
مجروح شدم و دیگر مرا باینجا رسانیدند ... آه ... بازویم شکسته ... آه ...

یواب از اسب پائین جست ، بر بالین سرباز محتضر نشست و سرش را بلند کرد و معجلانه پرسید :

- حرف بزن ... بگو اوریا کجاست ؟

سرباز محتضر بزحمت دنباله فکر و سخن خویش را گرفت
و گفت :

آه، اوریا.. او در آنطرف شهر محاصره شده ... تنها اُست ...
همراهان معدود او همه کشته شدند و یا بسر نوشت من دچار گردیده‌اند
باو کمک کنید .. یقین دارم که او مردانه مقاومت میکند و اگر زود
برسید سبب نجات وی خواهید شد .

یواب همه چیز را فهمید، دیگر درنگ جایز نبود.. سؤال و تحقیق
بیشتر ضرورت نداشت .

اوریا فاتح حقیقی این جنگ بزرگ بکمک احتیاج داشت.
باشتاب از بالین سرباز زخمی برخاست ، بایک حرکت تند و
ماهرانه روی اسب پرید و به عده‌ای از سواران که هنوز اطراق نکرده
و پیاده شده بودند فرمان حرکت داد:
- همراه من پیش...

یواب از جلو و سواران بدنبال او بسوی محل مورد نظر تاختند..
اوریا تنها و بی‌کس گرفتار شده بود و بکمک احتیاج داشت .
آمونی‌ها انتقام آخرین و قطعی‌ترین شکست خود را از مسبب
اصلی می گرفتند . او را با جمع معدودی بآن نقطه دور افتاده کشیده و
تحت محاصره قرار داده بودند .

همراهان اوریا از شماره انگشتان دست تجاوز نمی کردند، آنها
دسانی بودند که همیشه پشت سر او شمشیر میزدند و تنها مرگ می‌توانست

بین ایشان جدائی افکند و اتفاقاً این مرتبه مرگ هم رسید و بین آنها فراقی ابدی ایجاد کرد.

یاران اوریا يك يك بقتل رسیدند از عده صدنفری مهاجمین و محاصره کنندگان نیز تعداد قابل توجهی کشته شد ولی چه سود اوریا تنها مانده بود ، و بتنهائی با آن عده چه میتوانست بکند؟
چپ و راست ، جلو و عقب، از هر طرف می چرخید یکی رامجروح می کرد و یا سواری را از روی زین بزمین میانداخت .

اوریا دیگر امیدی بزندگی نداشت ، آنچه که تا کنون او را از مرگ میهراسانید : امید بآینده بود، آینده ای روشن و تابناک، آینده ای لبریز از عشق و آرزو ولی اکنون همه آن نقش های دلپذیر و امیدبخش چون تصویری که روی صفحه ای از آب لرزان ترسیم کرده، باشند محو و ناپدید شده و او بادلی خالی از امید تنها مانده بود .

بتسابه زیبا مورد نظر مولای او داود قرار گرفته بود. داود اصرار میورزید که او بخانه باز گردد و با بتسابه عروسی کند ولی اوریا این پیشنهاد را نپذیرفت زیرا داود را سایه خدا میدانست و نمیخواست این سایه هستی بخش از بالای سرش دور شود .

اگر اوریا با بتسابه عروسی می کرد داود از شدت اندوه جان می سپرد . . . بر سر دوراهی حیات قرار گرفته بود و اتفاقاً اوریا خیلی زود تصمیم گرفت و راه دلخواه را انتخاب کرد و رفت .

آنجا پایان آن راه بود . . . در همان نقطه از میدان جنگ دری

بسوی ابدیت بروی او گشوده می گردید . آنجا بار گاهی از شرف ساخته بودند که اوریا در آن جای بکیرد، دری که بسوی ابدیت باز می گردد همیشه با یک گذشت صادقانه ، با یک عمل جوانمردانه با یک فداکاری بزرگ گشوده میشود.

و اوریا این راز را میدانست و میخواست شجاعانه با ابدیت پیوند یابد و در کاخ رفیع شرافت خانه کند و در بهشت محشور ملائک و کروبیان گردد .

بهشتی که داود را بر در آن ایستاده می دید . وقتی بتنهایی شمشیر می زد، موقعی که تیغ برنده و فولادین خصم نقاط مختلفی از بدنش را مجروح نموده و خون جاری گردیده بود .

در آن حالت که ضعف لحظه بلحظه بر اعضای او استیلا می یافت و دید گانش سیاه می شد پرده ای از اشک روی مردمک چشمش میرقصید و ناله ای آرام و کم صدا از سینه دردناک او خارج میشد و می گفت :

- مولای من! شاد کام بزی که شادی تو سرور ابدی من است . . . وجود من ذره کوچکی است از هستی بزرگ که همیشه نقش رفیع آنرا در نگاه تو می دیدم . مولای من داود ! فکر می کردی که اوریا این گذشت را ندارد ؟ میخواستی مرا با عشق یک زن از عشق خدا فارغ کنی؟ نه ، اوریا بیش از آنچه تصور آن امکان داشته باشد گذشت دارد .

مولای من داود ! میشنوی ؟ این شمشیرها را برای تو و بخاطر تو می زنم ، این خون سرخ که از سر رگهای پاره شده من بیرون

میریزد، بتو سلام می گویند . آرزو داشتم که یکروز با همین مایع سرخ رنگ راحت را نقاشی کنم، ولی افسوس موقعی و درحالی میمیرم که از تو فاصله‌ای بعید دارم .

بخدا سو گند که گرمی دست تو را روی سر خود احساس میکنم صدای تو را میشنوم . فرشتگان و کروبیان را می بینم که گرد تو پرواز می کنند آوای روح پرورت گوش جانم را نوازش میدهد . مولای من داود .

دیگر بازوان اوریا یارای نگهداشتن شمشیر را نداشت، دستش میلرزید . با این وجود دودستی شمشیر را می گرفت و بلند میکرد و با شدت هرچه تمام تر پائین می آورد و بر فرق یکی از دشمنان خدا می کوفت

رگهایش خالی شده بود ، قلبش طپش ه لایمی داشت، سرش گیج میرفت و روی زمین خم و راست میشد.

نا گاه یکی از دشمنان با شتاب پیش آمد ، شمشیر را بلند کرد و محکم بر فرق اوریا کوفت و میله های خون قلم شد و لبه تیغ بر فرقش نشست و شکافی بزرگ پدید آورد .

این ضربت، آخرین ضربه ای بود که بسردار شجاع زده شد، بعد از روی زین افتاد و دیگر نفهمید چه گذشت .

در همین موقع یواب و سوارانش رسیدند .

از اطراف آنها را محاصره کردند و همه را بقتل رسانیدند ولی

چه سود اوریا زنده نمیشد. او کجاست؟ آیا مرده؟ شاید زخمی شده و معالجه شدنی باشد.

مشعلهارا افروختند و در میدان جنگ در جستجوی اوریا اینطرف و آنطرف رفتند بالاخره از نشانی اسب او، همانجا که حیوان بالای سر را کب و صاحب خود ایستاده بود توانستند سردار شجاع را بیابند. یوآب سرش را بر بالین گرفت. چند قطره شربت مقوی در دهانش ریخت و آنقدر شانه‌هایش را مالید تا چشمان او باز گردید و خود را در آغوش یوآب و در میان دوستان و خویشان دید.

یوآب پیشانی خون آلودش را بوسید و گفت:

- اوریا اجازه می‌دهی تورا بار دو انتقال دهیم تا پزشکان ...

اوریا تبسمی تلخ بر لب آورد، و بزحمت گفت:

- نه، نه، بی فایده است ... رگهای من از خون خالی شده اگر

مرا تکان بدهید زودتر می‌میرم و بسختی جان می‌دهم. بگذارید کمی دیرتر ولی آسوده‌تر بمیرم.

یوآب گفت:

- اوریا این حرفها را نزن ... تو زنده میمانی ...

- آه ... آرزوی زندگی را ندارم ... فقط صبر کن، يك پیام دارم

و از تو میخواهم که آنرا به مولای من داود برسانی ...

- گوش کن یوآب ...

اشك از دیدگان یوآب فرو میریخت و برای اینک که روی چهره

اوریا نچکد با سرانگشت میگفت و بدور میریخت *

اوریا نفسی بسختی کشید، قوای خود را جمع کرد و گفت :

- یواب وقتی باورشلیم رسیدی ، بهترین لباسهای جنگی خود را

بپوش .. نشانهایی که داری به سینه بزنی ، با عطر و عنبر کیسوانت را

معطر کن و شمشیر خون آلود مرا در سینی بگذار و بخدمت داود برو و

آنها تقدیم کن . آوای رسا سلام مرا به داود برسان .. بگو اوریا یک

نفس بیشتر نداشت و آن یک نفس را نیز برای سلام گفتن بتوای پیشوای

بزرگ مصرف کرد ، باو بگو هنگام مرگ اوریا دل خود را از هر

اندیشه ای تهی کرده بود و فقط تو در آن بودی .. *

بمولای من داود بگو که اوریا برای تو بدنیا آمد .. برای تو

زندگی کرد و بخاطر تو جان سپرد بگو که اگر میخواهد استخوانهای

من در زیر خاک و روحم در آسمانها آسوده باشد در مرگ من حتی گره بر

ابرو میافکنند ، حتی یکروز و یکساعت لباس عزانپوشد و بدون لحظه ای

تامل و درنگ بتسابه را بخانه خود بیاورد ، با او عروسی کند .. بخدا

سوگند که اگر داود بتسابه را بزنی نگیرد از او راضی نخواهم بود

و در بهشت وقتی بخدمت موسی و هرون رسیدم از او شکایت نخواهم

کرد .

یواب، گوش کن . شمشیر مرا به داود بده .. لباسهایم را بگذارم

بسپار باو بگو (بتسابه) تا امروز امانتی بود که از او نگهداری کردی

از امروز ببعدمال داود است بگو که امروز بتسابه را با سلیقه خودش

بیاراید گیسوانش را آرایشی زیباتر از همیشه بدهد لباسی از حریر آبی
که من دوست داشتم بتن او بپوشاند و بخانه مولای من داود بفرستد، تنها
در این صورت من راحت میمیرم.

آه، یواب، شانه‌هایم را بگیر ... بیرون رفتن جان از بدن خیلی
سخت است ولی از آن سخت تر تهی کردن دل از امید و آرزوست بگیر
و بفشار شانه‌های مرا که جانم از تن بیرون میرود. سلام بر توای مولای
داود سلام.

این را گفت و دید گانش را بر هم نهاد و با آرامی جان سپرد، مرگی
شیرین و لذت بخش ... مرگی آرام. مرگی درخشان با نامی ابدی نامی
که تا جهان باقی است بر صفحه عشق و دلدادگی می‌درخشد.

مشعلداران خم شدند؟ روشنی مشعلها را بصورت اوریا انداختند
و یواب صورت او را دید که لبخندی روی لبانش نقش بسته و مانند کودکی
معصوم و بی گناه که بخواب رفته باشد آرمیده است.

کسی نمی‌دید و هیچکس صدائی نمیشنید اما حقیقت این بود که
فرشتگان بر بالای جسد او شادی می‌کردند، دست افشانی و پای کوبی
مینمودند.

روح بزرگ او ریارا در جامه‌ای سفید با چهره‌ای خندان و شاداب؛
باتاجی از یاقوت سرخ که بر نك خون دل است بر تخت نشانیده و با آسمان
ها می‌بردند یواب وقتی بر خاست همه دیدند که چهره اش از اشك دیده
خیس شده لبان سردار شجاعی چون او که در میدان هزاران جسد خون

آلود دیده بود از شدت تاجر و اندوه می لرزید و بغض گلویش را میفشرد
بطوری که مقطع و بریده بریده گفت:

- تابوت بیاورید، دستار نیلی ببندید... پرچم عزاداری برافرازید.
جوانمردی از میان رفته که تاریخ جهان مانند او را ندیده و نخواهد
دید.. این ضایعه جبران ناپذیر است و برای شما نیز افتخاری است بزرگ
که مردی چون اوریارا بدوش می گیرید و در مراسم دفن او حضور
خواهید داشت آفرین بر مادری که چنین جوانمردی را در آغوش پرورش
داد و بزرگ کرد.

بغض چنان بر او فشار آورد که هق هق کنان چهره را میان دو دست
گرفت، روی را بطرفی برگردانید و چند قدم آنطرفتر کنار تخته سنگی
نشست و بگریستن پرداخت.

سربازان می رفتند و می آمدند فرامین یواب را اجرا می کردند
تابوت آوردند دستار نیلی آویختند و جسد اوریارا در تابوت قرار دادند
که فردا با تشریفات باشکوه نظامی بخاک سپرده شود.

همه اندوهگین و متاثر بودند این غم عمیق روی تشریفات و وظیفه
نبود. بخاطر اینکه فرماندهی را از دست داده بودند غصه نداشتند
بلکه غم ایشان از این بود که دوستی مهربان و عزیز از کفشان بدر رفته
و دیگر جبران شدنی نبود.

مادر دهر میبایست فرزندی چون او را بزاید با خون دل و اشک
دیده ورنج بسیار پرورده شود و چون پرورده شد تحت تعلیم استادی چون

داود قرار بگیرد و سرانجام جنگهای بسیار ببیند و سرد و گرم بی‌شمار بچشد و آنگاه معلوم نیست اوریاب شود یا نه!

اوریاسر دار مهر بان و بزرك ننگهبان صندوق و عهد و شاگرد نخست مکتب رسالت داود را گم کرده بودند و هم‌چنان احساس می‌کردند که یکی از عزیزترین خویشان ایشان مرده است •

غم روی دلشان سنگینی می‌کرد و صبح هنگامی که میخواستند جسد اوریارا بخاک بسپارند از هم پیشی می‌گرفتند و زیر تابوت او میدویدند که سنگینی جسد او از بار غم دلشان بکاهد •

مراسم دفن اوریابا تشریفات بی‌نظیری انجام گرفت همه می - گریستند و تاریخ بنی اسرائیل مانند آن سوگواری را کمتر بیادداشت •

سه روز بعد از دفن اوریا مقبره‌ای برای او ساخته و پرداخته گردید که در بنای آن تمام سربازان و سپاهیان از سوار و پیاده، تیر انداز و نیزه دار و پیش‌خانه کش و بنه دار هم سهمی داشتند و خدمتی انجام داده بودند •

مقبره اوریا در دشت مسطحی برپا گردید که شهر آمون روی ارتفاع مشرف بر آن قرار داشت و از بالای برج و با وی شهر مقبره چون دانه چو اهری بنظر میرسید که صحرابرگردن خویش آویخته و برسینه خود نهاده و بان میبald و فخر میفرو شد •

در طی این سه روزی که گذشت خیلی کارهای دیگر انجام گردید

برای لباس و شمشیر و چکمه و کمر و زره و کلاه خود اوریا جعبه‌ای از فوفل ساختند با سنگهای ارزنده ای که از زینت زنان آمونی به غنیمت گرفته بودند جعبه را ترصیع نمودند و بازمانده اوریا را در آن قرار دادند دبیران لشکر گردهم نشستند و یوآب نیز در آن محضر شرکت نمود و وصایای اوریا را گفت و دبیران بخطی جلی در چند نسخه نوشتند و هر نسخه را به ترتیب خاصی طومار کردند و پیچیدند و در پوست نقاشی شده آهو نهادند.

آن نسخه از وصیت نامه اوریا که میبایست بدست داود برسد با عود و عنبر معطر گردید دانه‌های گوهر بر چوبهای دوسر طومار نشانند که شایسته دست بزرگواری چون داود باشد.

وقتی همه کارها انجام گردید ابتدا یوآب و بعد دیگر سپاهیان از مقابل مقبره اوریا گذشته مراسم تودیع را بعمل آوردند و بسمت اورشلیم حرکت کردند.

وقتی یوآب از مقابل قبر اوریا می گذشت چنان بود که صدای گرم و دلنشین او را میشنید که با آوائی مؤثر می گفت:

- ای یوآب وقتی به اورشلیم رسیدی خاک را بردیده بنه و بیوس خاک آن شهر مقدس بوی محبوب مرا میدهد محبوب و عزیز من داود و محبوب زیبای من بتسابه.

ای یوآب ایگاش میتوانستم دیدگان خود را بجای دیدگان تو و لب خویش را بجای لبان تو بگذارم تا چون بدیدار دوست رسیدی با چشم

من روی بتسابه را ببینی و بالب من بر خاک پای داود بوسه بزنی افسوس که طبیعت خوشبختیها را خیلی زود از انسان میگیرد چقدر سعادت مندم اگر زنده میماندم و در عروسی داود و بتسابه حضور مییافتم و خودم دست آنها را بدست هم می نهادم.

یو اب چنان منقلب گردید که سرش را روی سینه خم کرد دید گانش را بست، و چهره را از جانب قبر اوریا بر گردانید کوشید تا فکر و اندیشه اش بچیز دیگری مشغول شود اما چگونه میتواند؟ همان راه را با هم طی کرده بودند و حالا یو اب تنهایی رفت آری راه همان بود و هر چه یو اب دور تر میشد صدای اوریا را با وضوح بیشتری در اعماق روح خود میشنید که می گفت:

- آه یو اب کجا میروی؟ .. مر ا بجای گذاشته ای اینجا دیار بیگانه ای است که دیاری آشنا دارم دوستان من آنجا هستند که تو میروی مر ا هم ببر سیل اشک گردغم را از دیدگان یو اب میشت راستی در گریستن چه رازی نهفته است که از فشار اندوه بشر میکاهد او هم چنان که بر اسب نشسته بود و پیشاپیش سپاه حرکت میکرد می گریست و با این وسیله از فشار غم و اندوه خویش میکاست.

در آن روز گاران رسم چنین بود که خبرهای خوش و مخصوصا خبر پیروزی سپاه را بوسیله قاصد زودتر به پایتخت می فرستادند این رسم همگانی بود در تمام نقاط معتبر و بزرگ جهان آن روز طبق همین سنت رفتار میکردند و پیروزی سپاه را پیشگی بشاه خبر می دادند.

همین خبر سبب میشد که اگر پیروزی بزرگ و مهم بود از سردار
وسپاه استقبال شایسته بعمل آید و جهت فاتحین اصلی که فرماندهان
لشکر بودند نشان و خلعت فرستاده شود.

قاصد فقط اخبار بهجت آور را بشهر میرسانید و چنانچه واقعه‌ای
الم آورا اتفاق افتاده بودن کری از آن بمیان نمی آمد که موجب کسر نشاط
عمومی نشود.

روی این اصل کلی یواب که فرماندهی کل سپاه را بر عهده داشت
قاصدی را بانامه بحضور داود فرستاد و بطور مختصر نوشت که آموننی‌ها
را شکست دادیم شهرهای آنها را مسخر کرده ایم و باغنائم بسیار بطرف
اورشلیم بازمی گردیم و روز شنبه در حضور خواهیم بود.
در این نامه هیچ کری از مرگ اوریا و تعداد کشته شدگان و
حوادث نامطلوب دیگر بعمل نیامده بود.

قاصد رو پنجشنبه بشهر رسید و فوراً بحضور رفت و گزارش را
تقدیم داشت، خبر فتح سپاه بسرعت در شهر انتشار یافت مردم شادی کنان
بجنب و جوش درآمدند و سردر خانه‌ها و دکا کین را آئین بستند.

بهترین لباسهای خود را پوشیدند گاو و گوسفند و مرغ و خروس
برای قربانی کردن جلوی سپاه پیروز بنی اسرائیل آماده نمودند. هر کس
عزیزی جزو سپاهیان داشت بایی صبری انتظار میکشید که کی طلایه
داران لشکر بشهر می رسند.

داود فرمان داد تا ساخلوی شهر لباس تشریفاتی پوشیدند بکلاه.

خودهای خود پرهای الوان زدند علمهای مقدس را که طی قرون و اعصار در جلدهای چرمی گوشه انبارها نگهداری میشد بیرون آوردند و بر بالای دروازه‌ها افراشتند و در پای هر علم دهها نگهبان صدیق گماشتند که از آنان حفاظت کنند .

پیشوایان مذهبی نیز لباس مخصوص پوشیدند دستار بستند و آماده پذیرائی از سرداران شدند قاعده بر این نسق بود که سردار فاتح همراه سرداری که ماموریت نگهبانی از صندوق عهدداشت به معبد میرفتند و ضمن سپردن صندوق که گرانبها ترین و دیعه اجدادی قوم بنی اسرائیل بود بوسیله پیشوایان غسل مخصوص خون داده میشدند و آن گاه بحضور داود میشتافتند سحر گاه روز شنبه که تعطیل عمومی بود طایفه داران سپاه رسیدند و آن طرف خندق توقف نمودند بعد قسمت اصلی لشکر که یو اب پیشاپیش ایشان حرکت میکرد وارد شد و به اتفاق بسوی شهر حرکت نمودند .

شادی و نشاط عمومی حد و اندازه نداشت . سپاه پیروز از میان خیابانی که مردم باز میکردند میگذشت و در هر چند قدم یکبار حیوانی قربانی میشد .

زنی جمعیت را میشکافت و با شور و هیجانی زاید الوصف می -
گوشید که خود را بمحل صندوق عهد برساند .

تخت روان بزرگی که روی چهارشتر سفید قرار داشت و اطراف آن پرده‌های زربفت آویخته بود صندوق عهد را حمل مینمودند

چهارشتر طوری تربیت شده بودند که باهم گام برمیداشتند و چنان مرتب و یکنواخت حرکت میکردند که اگر ظرفی لبریز از آب ووی تخت روان مینهادند قطره‌ای از آب محتوی ظرف بیرون نمیریخت همیشه اوریا مقابل این محمل اسب میراند و پرچم خاص او نیز در عقب محمل بدوش يك سپاهی بلندقد و قوی هیکل در دست باد میلرزید و میرقصید.

در آن لحظه که تخت روان صندوق عهدجلوی بخشی از مستقبلیین قرار می گرفت آن قسمت از ازا دحام خاموش میشد نفسها محترمانه در سینه حبس می گردید ، پلکهای دیدگان بسته شده و سرها به تعظیم صندوق خم میشد .

بهمان نسبت که مردم به صندوق عهد احترام قائل بودند به نگهبان آن یعنی (اوریا) و به پرچم مخصوص او که علامت خانوادگی وی را داشت احترام می گذاشتند . و طبعاعده‌ای هم بودند که روی تعصب و ایمان شدید به سعادت (اوریا) غبطه میخوردند و حسد میبردند .

زنی که جمعیت را بادست عقب میزد - پای این و آن را لگد می- کرد گردن میکشید التماس مینمود که راهی برای او باز کنند ، همچنان با شدت بکار خود ادامه میداد و فاصله بین خودش و سپاه را کم می کرد .

او قدی بلند و چشمان سیاه و ابروان کشیده و کمانی، پیشانی صاف داشت، از بینی بیائین چهره اش زیر مقنعه حریر پنهان بود و حریر رنگین

باچین و موج لطیفی که داشت اجازه نمیداد کسی لب و دهان و چانه
اورا ببیند.

پیراهنی از اطلس شیری رنگ پوشیده و پارچه‌ای باراه راه سرخ
وزرد روی سر انداخته بود بطوری که گیسوانش در زیر آن پنهان می -
گردید و حتی گردن و شانهِ و پشت و کمرش را نیز میپوشید .

آنقدر در راه رفتن عجله داشت و چنان تلاش میکرد که بندهای کفش
او پاره شد، از لای انگشتان پایش بیرون آمد و سرگردان ماند وقتی
احساس کرد که کفشهای بی بند موجب زحمت او میشود هر يك را بطرفی
انداخت و شتابان با پای برهنه بسوی صف سپاهیان دوید .

پیرمردی که آنجا بنظاره ایستاده بود يك لنگه کفش او را یافت
و از روی زمین برداشت و نگاهی بصاحب آن کرد و زیر لب گفت:

- بتسابه است . کفشهایش پاره شد (اوریا) آنقدر در جنگ غنیمت
گرفته که میتواند برایش صدهای پای پوش قشنگ بخرد .

پیرمرد آن دختر زیبارا شناخت . در شهر کمتر کسی بود که
(بتسابه) زیبارا ندیده باشد - همه او را از دور و نزدیک در کوچه و بازار
دیده بودند - داستان‌ها در باره زیبائی خیره کننده اش شنیده و خود نیز
بهنگام مواجهه مات و متحیر سیمای دلفریب و خیره کننده اش
میشدند .

مردم می گفتند:

- خداوند دو چیز خوب در يك عهد و زمان به بنی اسرائیل داد یکی

صدای (داون) که مرغان آسمان را از طیران باز میدارد دیگری زیبایی (بتسابه) که ماهی دریا را متوقف میکند و خیره میسازد، عده‌ای عقیده داشتند:

- (بتسابه) از یوسف زیبا تر خلق شده و خداوند با خلقت او میخواست به بنی اسرائیل بفهماند که یوسف نمونه آخرین حد خلقت زیبا نبود.

چنین دختر زیبایی بطرف محبوب خود میدوید و بالاخره با آخرین صف رسید، با آرنج، بادست، باپا، باتنه زدن مردم را عقب براند و خودش را جلوی تخت روان صندوق عهد انداخت و هر اسان و متوحش با طرف نگریست و فریادی کشید و گفت:

- «اوریا» .. «اوریا» ..

گوئی تا آن موقع مردم در خواب بودند و پرچم (اوریا) را که در جلد نیلی رنگ جای داشت نمیدیدند.

(بتسابه) مجددا فریاد کشید:

- اوریا .. اوریا .. کجائی .. چرا پاسخی مرا نمیدهی ؟؟؟

ولی اوریا از گور سرد خود در دشت (آمون) نمیتوانست به بتسابه جواب بدهد و اگر هم پاسخی میداد صدایش بگوش او نمیرسید.

مردم به طرف محل همیشگی (اوریا) نگریستند و چون او را ندیدند متوجه پرچم او شدند که اوریا کشته شده

- (اوریا) کشته شده ... مگر پرچم او را نمی بینی؟

این صدا از حلقوم یکی از تماشاگران برخاست و بگوش
(بتسابه) رسید •

(بتسابه) خود را از مسیر شترهای تخت روان کنار کشید. بزودی
به پرچمدار رسید. هر دو دست رابه رکاب او گرفت و در حالیکه سیز اشك
از دو دیده مستش بزوی چهره رنك پریده اش سرازیر بود ملتسمانه
پرسید :

- اوریای مرا چه کردید .. او کجا است ... چرا با شما نیامده ..
هنگام زفتن بمن قول داده بود که ...

اما نتوانست حرفش را تمام کند. پرچمدار بدیدن او منقلب شد.
روی را بر گردانید و چیزی نگفت:

صدای (بتسابه) همه جا شنیده میشد زیرا میدوید و فریاد میکشید
ومی گفت:

- اوریا .. اوریا .. کجاماندی .. چه بر تو گذشته .. کجا
خوابیده ای . میترا سم بستر تو ناراحت باشد .. بیم دارم که مثل من از تو
پرستاری نکنند .. (اوریا) جواب بده ..

کم کم همه مردم از مرگ (اوریا) آگاه شدند و شور و هیجان
ساعتی قبل جای خود را به سکوت و انده عمیقی داد .

(یواب) به معبد رفت و هنگام خروج با (بتسابه) که روی پله های
سنگی معبد افتاده بود و می گریست روبرو شد . دست انداخت و دامن
(یواب) را گرفت و گفت:

- سردار : اوریای مرا چه کردی ؟ اورا کجا دفن نموده ای ؟
بغض گلوی اورا گرفته بود یواب نمیتوانست حرف بزند معهدا
بخود فشار آورد وبامهربانی دامن خودرا ازدست (بتسابه) بیرون
کشیدو گفت:

- برای تو از جانب (اوریای) پیامی آورده ام صبور و بردبار باش
حیف است در مرك جوانمردی مثل (اوریای) گریه کنی- اومردانه مرد
وبرای چنین مردی گریستن خطا است. اگر بحضور (داود) بیائی
همه چیز برای تورو روشن میشود - هم اکنون ما با نجا میرویم تو
هم بیا .

(یواب) این را گفت و در حالیکه دو قطره اشک گوشه دیدگانش
جمع شده بود از (بتسابه) فاصله گرفت و در میان فرستادگان داود بطرف
قصر رفت .

در قصر (داود) در آن تالار بزرگ در میان آن ستونهای سنگی عظیم
زیر آن سقف با شکوه بمنظور استقبال از (اوریای) و (یواب) مقدماتی
انجام گرفته و روی دو کرسی از چوب آبنوس نشان و ابلق و خلعت هر
یک را جدا گانه نهاده بودند .

(داود) با اینکه بیمار عشق بود و با همه رنجی که از سوز محبت
تحمل میکرد . با اینکه ضعیف و ناتوان شده بود در طالار حضور و میل
داشت شخصا خلعت و پاداش فاتحین جنگ را بدهد بزرگان کشور هر
یک در جای معین ایستاده بودند (داود) روی کرسی دوازده پایه ای

نشسته و ببالش پر قو تکیه تکیه داده و بسا عصای مرصع خویش
بازی میکرد .

همه خاموش بودند و بدرطالار میگریستند انتظار سرانجام پایان
پذیرفت درطالار روی پاشنه های خود چرخید و باز شد غلامان زرین کمر
با چماقهای نقره در دو طرف صف کشیدند و از وسط صف آنها (یواب)
پشت پرچم خود ظاهر شد .

معمولا سرداران تك تك به ترتیب اهمیت خویش وارد میشدند،
پرچمدار بنشانه احترام پرچم مخصوص آن سردار را جلوی داود خم
میکرد و در جای معین می گذاشت و صاحب آن نیز کنارش قرار می گرفت
تا دومین نفر وارد شود .

(یواب) وارد شد و حالا نوبت (اوریا) بود .

چشمها بدردوخته شده و انتظار دیدن (اوریا) فاتح اصلی جنک را
داشتند همه کمابیش شنیده بودند که جنک با همت و شجاعت اوریای
جوان بنفع بنی اسرائیل خاتمه یافته است .

میخواستند بفهمند که او چگونه باده هزار نفر آمونی هارا شکست
داده میل داشتند قصه جنک را از زبان خودش بشوند .

چهره عموم سرداران لشکرو بزرگان کشورشادان و متبسم
بود . تنها (داود) افسرده و غمین بنظر میرسید ولی هیچکس حتی خودش
علت آنرا نمیدانست .

پس از چند ثانیه مجدداً پرده زربقت طالار بالا رفت و پرچم مخصوص

(اوریا) در جلد نیلی رنگ بداخل حمل گردید .

پرچمدار سپاه (اوریا) که همیشه پیشاپیش لشکریان و در کنار او جای داشت این مرتبه تنها مانده و پرچم نیز در جلدی که نشانه غم و اندوه و عزا و سوگواری بود پنهان گردیده بود .

پرچم را با احترام (داود) خم و راست کرد و (یواب) شمشیرش را از نیام کشیده چند گام محکم جلورفت و پس از ادای احترام به پرچم بسمت (داود) برگشت و با تیغه شمشیر سلام نظامی داد و بصدائی که از بسیاری تائرواندوه میلرزید گفت :

- ای سرور بزرگ (اوریا) از سینه سرد خاک بتوسلام می گوید .
(داود) مانند دانه اسپندی که بر آتش افتاده باشد از جای جست از پله های تخت پائین آمد ، چند گام با سرعت بطرف (یواب) برداشت و با رنگی پریده و آوائی گرفته و بم پرسید :

- چه گفتی ؟ (اوریا) کشته شده ؟ (اوریا) ؟

دلها از غم و دیدگان همه حاضران از اشک مالا مال گردید ، سکوتی سنگین و حزن آور بر طالار حکمفرما شد . سکوتی چون شب ظلمانی مانند کوه ثمین و بمثابه مرگ و وحشترا مثل زهر تلخ و چون آتش سوزنده بود .

(یواب) مثل همه سپهسالاران بوظیه خویش آشنا بود و گزارش جنگ را حاضر کرده بود که بعرض برساند لذا از سکوت و آرامش استفاده نمود و آرام آرام آنچه را که اتفاق افتاده بود حکایت کرد .

همه چیز حتی صحنه مرك جگر سوز (اوریا) را تعریف نموده تنها از وصیت اوذ کبری بمیان نیاورد و بیان آنرا برای وقت مناسب دیگری گذاشت .

(داود) مثل طفلی که از مادر جدا شده باشد می گریست چهره اش خیس گردیده بود و در اثر فشاری که بر خود وارد میاورد شانه هایش تکان میخورد .

موقعی رسید که احساس کرد دیگر نمیتواند سر پای بایستد . سرش دچار دوران گردیده بود و غم چنان روی شانه هایش سنگینی میکرد که توان تحمل آنرا نداشت زانوانش میلرزید و خم میشد و در حال اگر (شامول) زیر بغلش را نمی گرفت شاید نقش بر زمین می گردید و از هوش میرفت .

(داود) را با حالی زار باندرون بردند و بر بستر قرار دادند . از جانب دیگر عزای عمومی اعلام گشت . اهالی شهر از جوش و خروش و شادی دست باز کشیدند و مشغول سوگواری گردیدند .

(داود) در حال بیماری و با وجود کسالت در طالار حاضر شده بود از شب قبل دلش شور میزد ، روحش گرفتد و ناراحت بود و حدس میزد که حادثه نامطلوبی اتفاق میافتد .

مرك (اوریا) در زندگی او اثری عجیب باقی گذاشت شاید اگر (اوریا) در جنگ کشته نمیشد تاریخ بنی اسرائیل مسیر دیگری رامیپیمود

(داود) روی علاقه‌ای که نسبت به (اوریا) داشت بسختی غمین
ودلشکسته گردید • آنشب و شبهای بعد را در باره او می‌اندیشید در
اطراف خودش ، عشقش و محبوبش (بتسابه) • گناه مانند غولی بزرك
و موحش پیش دید گانش قدمی افروخت و خود نمائی می‌کرد و اورا بو حشت
دچار می‌کرد •

بدنش در کوه سوزان تب می‌سوخت و روحش درد کشنده ای
داشت عفریب گناه همچنان در آستانه اطاقش ایستاده بود و (داود) مثل
آنکه گرفتار کابوس شده و هذیان می‌گوید باطرافیانش غول عذاب
وجدان را نشان میداد و اظهار میداشت :

- نگاه کنید، این غول گناه است • این است عفریت خون آشامی
که پس از مرك (اوریا) از جانب پروردگار جهان مامور عذاب من
گردیده است •

داود عفریت را با انگشت نشان میداد اما کسی اورا نمیدید و از
خود می‌پرسیدند عفریت کیست ؟ غول گناه و عذاب کدام است ؟
پزشکان می گفتند :

« اوتب شدیدی دارد و هر بیمار تب‌داری دچار کابوس می‌گردد •
مهم نیست پس از چند روز بهبود خواهد یافت » •

متأسفانه چند روز هم گذشت و داود بهبود نیافت بلکه تبی
سوزنده تر و ضعف بیشتری بر وجودش مستولی گردید .

(شامول) تنها کسی بود که به اطاق (داود) بدون اجازه قبلی

وارد می‌شد و شب و روز را بر بالین اومی گذرانید پسر ستاران و خدمتگزاران
پیشمار رفت و آمد می‌کردند لیکن تنها شامول بود که داروها را در
گلوئی ولینعمت خود میریخت و غذایش را بدست می‌گرفت و بدهانش
می‌نهاد •

در طی چند روزی که گذشت (یواب) در انتظار فرصت مناسبی بود
که بخدمت (داود) برسد و تا وصیت (اوریا) باز گو نماید (یواب) از
عشق (داود) نسبت به (بتسابه) هیچ اطلاعی نداشت علت بیماریش
را چیزهای دیگر میدانست اما با تکیه هوش و فراستی که داشت حدس
میزد که وصیت (اوریا) بر حوادث قبلی مبتنی است و انجام آن در سر نوشت
(داود) تاثیر دارد و ضمناً موجب آرامش روح (اوریا) میشود •

فرصت مناسبی را که یواب انتظارش را میکشید بدست نیامد •
حال داود روز بروز وخیم تر میشد و هیچیک از اطرافیان به بهبود حال او
امیدی نداشتند •

(یواب) یکشب تا صبح فکر کرد و بالاخره تصمیمی گرفت و چون
هوا روشن شد و آفتاب طالع گردید با عزمی راسخ از خانه قدم بیرون نهاد
او چه میخواست بکند؟ کسی نمیدانست! (یواب) مستقیماً بقصر (داود)
رفت و در سرسرای بزرگ بانتظار (شامول) نشست و ساعتی بعد (شامول)
خسته و افسرده با دید گانی که از بیخوابی و گریه متورم گردیده بود
وارد شد و چون (یواب) را دید ایستاد و تبسمی از روی تکلیف بر
لب آورد •

(یواب) خود را باورسانید و گفت :

- (شامول) گوش کن تو محرم اسرار داود هستی •

(شامور) چشمان خود را بصورت (یواب) دوخت و آهسته پرسید:

- مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بررسی ؟

(یواب) در پاسخ گفت ؟

- قصد پرسیدن چیزی را ندارم بلکه میخواهم بگویم که گزارش

جنگ با آمونی‌ها را آنروز ناتمام بعرض رسانیدم و بقیه آنرا باید در...

(شامول) شانها را بالا انداخت و با لحنی استهزاء آمیز

اظهارداشت :

- عجب آدم ساده ای هستی • حالا موقع گزارش دادن نیست

(داود) در تب میسوزد •

(یواب) با هستگی گفت •

- بقیه گزارش جنگ سخن از دل و روح بمیان می‌آید نه از مرگ

و خون آنچه میخواهم بگویم فقط به سه نفر مربوط میشود یکی از

آنها مرده و دو نفر دیگر زنده هستند میفهمی ! مقصودم اینست که (اوریا)

وصیتی کرده که باید بآن عمل کنیم •

(شامول) مثل دسیکه در اثر صدائی مهیب از خواب جسته و بیدار

شده باشد ، پلکهای چشمش را چندین بار برهم زد ، گره ابروان را

گشود و پرسید :

- چه گفتی (اوریا) وصیت کرده ؟ چه گفت ؟ بگو ، بمن بگو ،

ترا بخدا بگو که آیا در بهیود حال (داود) موثر است •
(یواب) پاسخ داد :

- آری ، کاملاً تاثیر دارد من از ماجراهایی که اتفاق افتاده اطلاعی ندارم لیکن حدس میزنم که وصیت (اوریا) سرور ما را شفا بخشد •
هر چه باشد منم انسان هستم عقلاً دارم ، از مجموع مطالبی که (اوریا) در حال احتضار گفت چیزهایی فهمیدم •

و بعد به تفصیل آنچه را که از زبان (اوریا) شنیده بود بازگو کرد (شامول) که از فرط شادی روی پای خود بند نبود بازوی سپهسالار را گرفت و در حالی که او را بطرف اندرون قصر و اطاق خواب داود میکشید گفت :

- بیا، بیا ، آنچه که بمن گفتی نزد او بازگو کن یقین دارم که...
(یواب) ایستاد بازوی خویش را از میان انگشتان لاغر و استخوانی (شامول بیرون کشید و جواب داد :

- صبر کن من نقشه دیگری طرح کرده ام . باین طریق بهتر بمقصود میرسیم ،

(شامول) متعجبانه پرسید :

- چه نقشه ای ؟ میترسم فرصت از دست برود .
- نترس ، همراه من بیا ، عجله کن • و هر دو نفر از قصر بیرون رفتند و پیاده بسوی خانه (اوریا) حرکت کردند •

(بتسابه) پس از اطلاع از مرگ (اوریا) لباس عزا پوشید و خود را در خانه محبوس ساخت نه هر گز بیرون میرفت و نه کسی را میپذیرفت نه با دوستان بی‌شمارش که با تسلی خاطر او بدیدارش میشتافتند تماس می‌گرفت و نه خویشان و بستگانش را که نگران حال او بودند با طاق راه میدان •

در اطاق را از داخل بسته ، یادگارهای (اوریا) را در اطراف چیده بود میگریست و با البسه و شمشیرها و نشان و حمایل او سخن می‌گفت :

زیبا ترین دختر اورشلیم مانند گلی نوشکفته که در آفتاب سوزنده تابستان قرار گرفته باشد اندک اندک پژمرده و افسرده میشد و اگر وضع بهمین منوال ادامه مییافت شاید بزودی او نیز بارویا میپیوست. (بتسابه) جز مرگ آرزویی نداشت • آرزو میکرد که بمیرد تا روحش در آسمانها به (اوریا) پیوندد اما سرنوشت دیگری انتظار او را میکشید و خداوند وظایف بزرگی را در حیات او جای داده بود .

اهالی خانه میدانستند که (بتسابه) هیچکس را نمی‌پذیرد لذا همه روزه عده ای از دختران همسن و سال او در باغ جمع میشدند و بدون اینکه موفق بدیدار دوست خود شده باشند کنار بوته های گل اشک افسوس و غم میریختند و میرفتند •

آنروز در خانه روی پاشنه های خود چرخید و دو نفر مرد که حمایل آبی رنگ آویخته بودند وارد شدند .

بزرگ غلامان پیش رفت و تعظیمی کرد و گفت:

- بخانه بی‌صاحب ما خوش آمدید .

(شامول) گفت :

- آیا ما را می‌شناسی ؟

غلام جواب داد :

- چه کسی در اورشلیم هست که حاجب برک و سپهسالار
لشکریان را نشناسد .

(یواب) اظهار داشت :

- بسیار خوب ما برای ملاقات (بتسابه) آمده‌ایم .

غلام سرخود را از روی افسوس تکان داد . (یواب) بمشاهده این
حرکت حرف خود را ناتمام گذاشت و پرسید :

- یعنی چه ؟ مقصودت چیست ؟

- مقصودم اینست که خانم من هیچکس را نمی‌پذیرد و او
خویشتن را دریک اطاق محبوس نموده و در را بروی همه کس حتی
خویشان نزدیکش بسته است .

شامول گفت :

- محال است که ما بدون ملاقات (بتسابه) از این خانه خارج
شویم برو و بهر طریق که خودت میدانی اطلاع بده که می‌خواهیم وصیت
اوریا را با اطلاع او برسانیم موضوع مهم است و فرصت بزرگی از دست
میرود توهم اگر بزندگی خانم خودت علاقمند می‌باشی در انجام اینکار

عجله کن برو.. معطل چه هستی .

غلام مثل اینکه قانع شده باشد سر را بنشانه رضایت و قبول تکانی داد و رفت .. پس از چند دقیقه باز گشت و گفت :

- بفرمائید، آنچه را که از زبان شما شنیده بودم از پشت در گفتم ، خانم من با عجله از جای جست ، در را گشود و بمن امر کرده که شما را نزد او هدایت کنم .

یو اب نگاهی پیروزمندانه بجانب شامول افکند و لحظه ای بعد هردو نفر بدنبال غلام باندرون خانه رفتند.

قیاس این امر آسان است و هر کس میتواند حدس بزند که دختر غمزده و عزاداری از دو میهمان ناخوانده که در دنیا کترین خبرها را برای او آورده اند چگونه استقبال میکند.

يك پرده اشك و حجابی از اندوه چشم و چهره او را میپوشانید با این وصف یو اب و شامول با دختری روبرو شدند که زیبایی و جمال او در تمام جهان نظیر و مانند نداشت .

چشم اشك آلودش با آنها حرف میزد و سیمای دلفریبش با اینکه عمیق ترین غمهای جهان بر آن سایه افکنده بود چنان بود که دری ببهشت مقابل روی ایشان گشوده اند.

شاید یو اب پیش از این داود را در محکمه عقل و انصاف خود محکوم می کرد که با داشتن نود و نه همسر زیبا، با آنکه قشنگ ترین دختران از ملل و اقوام مختلف در خانه او میزیستند و بار تعلق داشتند

چرا به بتسابه دل باخته است لیکن آنروز بمحض مشاهده زیبایی چهره و تناسب اندام او به داود حقداد و پیشرخود گفت :

- چگونه مردی که در مقابل این فرشته آسمانی زانو بر زمین نزند و پیشانی بخاک نهد ، این دختر آدمیزاده نیست بخدای موسی سو گند که اگر پدر و مادرش از بنی اسرائیل نبودند و آنهارانمیشناختم هرگز باور نمی کردم که او آدمیزاده مثل دیگر زنان و دختران باشد او بفرشتگان آسمان شباهت دارد و گویا خداوند او را با این حسن و جمال آفریده که عالی ترین نمونه قدرت خود را نشان دهد . داود حق دارد که باین دختر دل باخته و من هم اگر بجای او بودم و میتوانستم امیدی بوصل وی داشته باشم دل از کف میدادم .

(شامل) هم مات و متحیر مانده بودم اگر صدای روح پرور بتسابه رشته افکار او را از هم نمی گسیخت چه بسا این سکوت ساعتها ادامه مییافت .

بتسابه بالحنی مؤثر گفت :

- از اوریا خبر آورده اید؟ چه میخواهید بگوئید که من نمیدانم؟
آیا بدتر و دردناکتر از مرگک او خبری دارید؟

شامل مؤدبانه سرفروود آورد و اظهار داشت :

- پایان همه زند گیها مرگک است ، مرگک مرغی است که بر بام حیات همه افراد بشر خواهد نشست و دیر یازود نوبت هر کس میرسد خوشا بحال آنها که چون اوریا قهرمانانه و با افتخار جان میسپارند و

نامی درخشان در پی خویش می‌گذارند که چون ستاره‌گان آسمان تابندگی دارد .

اوریا مانند قهرمانان بزرگ تاریخ بشر جنگید . با همان عظمت جان سپرد يك تنه با صدها نفر جنگ کرد و آنقدر پایداری نمود که اکثر دشمنانش را بخاک و خون افکند قاتلین او چند دقیقه پس از افتادن اوریا از اسب بدست یواب و سوارانش کشته شدند و انتقام خون او گرفته شد خداوند روح او را در بهشت قرین روح اسرائیل گرداند .
وقتی شامول حرف میزد قطرات درشت اشک از دیدگان سحرآمیز و زیبای بتسابه بر گونه‌های چون برك گل وی می‌غلطید و از آنجا روانه خاک می‌شد .

یواب برای اینکه برنج جانکاه بتسابه خاتمه دهد گفت:

- شما اوریا را خیلی دوست داشتید ؟

(بتسابه) گوئی سؤال عجیب و غیرمترقبه‌ای شنیده باشد سر برداشت نگاه نا آرام و آشفته‌اش را به صورت یواب متوجه نمود و گفت :

- این چه سئوالی است که از من می‌کنید ؟

من او را آنچنان دوست میداشتم که يك نابینا دودیده از دست رفته‌اش را . من او را آنقدر عزیز میداشتم که يك پیر ناتوان جوانی گمشده‌اش را . چه میتوانم کرد ؟ اکنون که او نیست حزن اشک و آه مونسى ندارم ، بجای صدای گرم او ناله‌های جانسوز سینه‌ام را میشنوم .

شامول گفت :

- همین را میخواستیم بدانیم طبیعی است که شما بشادی روان او

نیز علاقمند هستید اینطور نیست ؟

بتسابه یکبار دیگر دیدگان شهلای خود را که در سایه دوردیف

مژگان بلند و خمیده مثل اقیانوس وسیع ، عمیق و کرانه ناپیدا بنظر

میرسید بروی شامول دوخت و اظهار داشت :

- برای رضای روح او حتی از جان دریغ ندارم.

شامول بشنیدن این سخن دست از آستین گشاد قبای زربفت خود

بیرون آورد و بسوی یواب دراز کرد و گفت :

- وصیت نامه اوریا را بده .

و یواب بی درنگ نسخه ای از وصیت نامه اوریا را که در پوست آهو

بسته و باعطر و عنبر آلوده نموده بودند بیرون کشید و بوسید و بدست

شامول سپرد .

شامول نیز بنوبه خود لوله پوستی را بوسید و بطرف بتسابه پیش

برد و گفت :

- مهر از آن بگیری اینست آنچه که اوریا در آخرین لحظات

عمرش گفت و محررین نوشتند و بر رگان لشکر که حضور داشتند

مهر نهادند .

بغض گلوی بتسابه را میفشرد دستش چون دست یک مجسمه مرین

از آستین جامه نیلی رنگش بیرون آمد و طغرای عبیر آگین را گرفت.

دیدگان اشك آلودش را بست يك دقیقه بیشتر یا کمتر آنرا بر سینه نهاد و بعد سکوت را شکست و گفت :

- آنچه در این وصیتنامه نوشته شده مربوط بمن است؟

یواب پاسخ داد :

- آنچه بشما مربوط میشود جدا گانه نگاشته شده و همین است

که بدست دارید، او در لحظات پایان عمر فقط در باره دو کس سخن می گفت : اول (داود) ، دوم (بتسابه) . این دو نام بر زبان او جاری می گشت و لا غیر .

بتسابه گوئی انتظار نداشت نام داود را قبل از خودش بشنود و از عشق و علاقه عجیب اوریا نسبت بدادود چیزهائی شنیده بود و میدانست ولی نه آنقدر که بر خودش هم مقدم قرار گیرد.

این نخستین ضربه ای بود که بکاخ رفیع خودخواهی و غرور زنانه اش وارد آمد. بتسابه خویشان را مالک منحصر قلب اوریا میانگاشت مثل همه زنان جهان میخواست حتی بعد از مرگ محبوب نیز کسی در محبت شریک وی نباشد این غرور در زنان غریزی و طبیعی است و نسبت مستقیم بازیبائی آنان دارد .

زیباتر مغرورتر است.

لحظاتی چند بدهان یواب نگر بست و قبل از اینکه لوله پوست

را بگشاید آهسته پرسید:

- گفتید شما بر بالین او بودید؟

- آری... او در آغوش من جان سپرد ..

- از من زیاد نام میبرد ؟

- نه چندان.. فقط یکی دو بار از شما نام برد آنهم بمناسبی که بعداً

خواهید دانست .

بتسابه رنگ پریده بود ولی پریده رنگ تر شد ابـروان کمانی و

کشیده اش بالای بینی گره خورد و گفت:

- پس در موقع مرگ بیاد من نبود ؟

یواب تا این مزرع توجه نداشت، که گنـته هایش در بتسابه چه اثری

باقی می گذارد و چگونه چون خنجر تیز و جانسوز در قلبش فرو میروند

و موجب آشفتگی حال وی میشود .

لحن آخرین پرسش بتسابه یواب را آگاه کرد لیکن متأسفانه

یا خورشبختانه دیگر دیر شده بود و بآن سؤال هم از روی کمال صفا و حقیقت

پاسخ گفت :

- بزرگترین مالک قلب و روح اوریـا مولای ما داود بود.

دومین ضربت به روح بتسابه وارد آمد مثل این بود که کوهی را از

جای کنده و بر قلبش آویخته باشد گریه در گلـویش گره خورده

بود و میل داشت بصدای بلند زاری نماید ، ولی این بار برای خود نه

بخاطر اوریـا.

- یکی دو بار از من نام برد آن نیز بمناسبتی بوده است.. بمناسبتی

غیر از عشقی که نسبت بمن داشته . عجیب است . چقدر اشتباه می کردم

که خود را مالک منحصر قلب او میدانستم .

طوفان مرگ قلمه مستحکم عشق مرا در روح اوریا ویران کرد ،
اما همین طوفان نتوانست بخانه کوچکی که محبت داود در قلب او بوجود
آورده بود آسیب برساند! اگر مردم بفهمند که اوریا مرا دوست نداشته
باشك های گرم من نمی خندند؟ مسخره ام نمی کنند؟ چرا حتماً مورد
استهزاء زنان اورشلیم واقع میشوم و بهمین علت دیگر برای او حتی
قطره ای اشك نمی افشانم .

صدای یواب رشته افکار او را از هم گسیخت و باشتاب به گشودن
طغرا پرداخت و آنرا جلوی دیدگان گرفت .

البته یواب از مضمون آن اطلاع داشت شاملول هم کمابیش میدانست
که چه نوشته تنها اطلاع از مضمون وصیت نامه برای بتسابه اهمیت
حیاتی داشت لذا با تمجیل بمطالعه آن پرداخت. یکبار از سرتا ته خواند
و چون خیالی نا آرام داشت بدرستی نفهمید ناچار دومرتبه و سه مرتبه
بخواندن پرداخت .

باز هم حروف و کلمات در مقابل دیدگانش میرقصیدند و بتسابه
چیزی نمی فهمید .

شاملول بفراست حال او را دریافت ، دست پیش برد ، لوله را از
وی گرفت و خودش بصدای رسا ولی باطمأنینه ومالایمت خواند :

- از اوریا بر (بتسابه) وصیت است که هشیار باشد و جهان
گذران را بدنای جاویدانی که اکنون من در آستانه آن قرار گرفته ام

ترجیح ندهد .

بداند که سرو قامت موزونش با همه آراستگی یکروز خمیده می‌گردد، انسان که سرو قامتان بسیار خمیده شدند.

بداند که چهره چون برك گش پشمرده میشود، بجای آنهمه طراوت و زیبایی چین و چروك و افسردگی ظاهر می‌گردد، گردن مرم‌رینش که اکنون چون آیند صیقلی دیده تابندگی دارد سرانجام چون گردن مرغ بیمار و گر پر چروك شده و جذبه کنونی را از دست خواهد داد .

همه خوبیهای این جهان متعلق بهمین جهان است و انسان در آستانه دنیای باقی بادست تهی قرار می‌گیرد .

بتسابه بداند و آگاه باشد که من او را دوست می‌داشتم و در این لحظات دردناك نیز احساس میکنم که در دل سوراخ سوراخ من که باتیرهای جانسوز دشمن مجروح گردیده جایی دارد اما این محبت ، محبتی که چه قوی و چه ضعیف بامن بدل خاک فرو میرود نمیتواند ضامن نيك بختی او باشد مگر در يك صورت ، مگر اینکه او مرا بدست فراموشی بسپارد دل و روحش را از خیال من خالی کند و خویشتن را بیاراید چهره را با لبخندهای شیرین نقاشی نماید و چون كبك مست بخانه مولای من داود برود و همسری او را بپذیرد .

تنها در این صورت روح من در آسمانها از او خشنود میشود و کالبدم در زیر خاک تیره آرام میگردد .

بتسابه بدانند که ...

وقتی سخن باینجار رسید دختر ماهروی اورشلیمی مثل اسپندی که بر آتش بنهند، از جای جست و چهره را میان دو دست پوشانید ، روی را بسوی دیوار چرخانید و بصدائی که از گریه قطع میشد گفت:
- بس است.. بس است . دیگر طاقت شنیدن ندارم.

شامول خاموش شد و سکوتی کوتاه حکمفرما گردید بتسابه خودش سکوت را شکست و با چند گام بلند بسوی آنها آمد و گفت:
- یعنی چه ! نمیفهم ، اوریا برای من تکلیف معین نموده ؟ سرور من داود نود ونه همسر دارد چرا میخواستی که من هم در حرمسرای او زندانی شوم !
یواب گفت :

- خوب شد که این سؤال را کردید . جان کلام همینجا است و شما باید بدانید که در حرمسرای داود زندانی نخواهید شد.
بتسابه باخشونت ملیحی که از هیچ خوبروئی جز با ملاحظت بروز نمیکند پرسید :

- چرا ! علت کدام است ؟

- علت اینست که داود شما را دوست دارد و ماجرای دردناک مرگ اوریا و بیماری او نیز مولود همین عشق است .

ناگهان حالت سیمای بتسابه تغییر فاحشی یافت . غم و شادی ، درد و راحت ، در چهره اش خودنمایی گرفتند و از همه بیشتر حیرت و

تعجب در دریای عمیق دید گانش موج میزد و بیننده را بخود متوجه می ساخت .

مبهوت مانده بود جرأت سؤال نداشت میترسید چیزی پرسد و در نتیجه چیزهای درد آور دیگری بشنود .

(شامل) بفرست از نگاههای حیرت زده او مقصودش را دریافت و گفت:

- تعجب نکنید. مدتی است که مولای من شما را دیده و دلباخته شما شده است؛ برای رهائی از این عشق وقتی اوریا از جنك باز گشت که نیروی بیشتری ببرد مؤ کداً باو دستور داد که در اورشلیم بماند و باشما عروسی کند ولی اوریا که از ماجرا مطلع شده بود از قبول این پیشنهاد خودداری نمود. تقصیر از من بود که او را در جریان گذاشتم و هیچکس جزم نمی دانست که شما مورد محبت داود قرار گرفته اید.

بتسابه از تمام این سخنان که شنید، تنها انگشت روی يك نکته گذاشت و گفت:

- نمیفهمم.. مگر اوریا با اورشلیم باز گشت ؟

یواب گفت :

- آری او موقعی که ماتحت محاصره قرار گرفته بودیم با اورشلیم باز گشت و حتی یکشب نیز در شهر ماند و مجدداً...

(یواب) به تفصیل و دقت همه چیز را گفت در عین حال متوجه تغییر حالت (بتسابه) بود و بخوبی میدید که چگونه او دستة خوش -

هیجان و ناراحتی میشود .

اینجا بود که سومین ضربت بروح بتسابه وارد آمد و زیر لب ، بطوریکه یواب و (شامول) نیز شنیدند گفت :

- او یکشب در اورشلیم بود و بدیدار من نیامد در همان شبها من از دوری او میگریستم عجباً ما زنان چقدر زود باور و ساده دل هستیم معلوم میشود که او مرا دوست نداشته و عشق به (داود) و عشق بانجام وظیفه اش را بر عشق بمن ترجیح میداده است .

دیگر هیچ چیز مجهول برای بتسابه باقی نمانده بود ، فهمیده بود که داود او را دوست دارد و ازرنج حرمان به بستر بیماری افتاده و بدنش زار و نحیف گردیده است .

در ضمن دلش از (اوریا) سرد شده بود شاید برای حفظ ظاهر میل داشت باز هم در عزای او به گریه لیکن این گریه با گریستن های پیشین فرق بسیار داشت و بیشتر موجب رسوائی او میشد .

برای زنان تهی کردن دل و پر نمودن مجدد آن خیلی آسان است شاید يك مرد هم ، عمر بخیالی دلخوش باشد و بارویائی از وجود يك زن عشق بورزد ولی زنان مخصوصاً اگر زیبا باشند زودتر از آنچه که تصور آن امکان داشته باشد دل را از عشقی میشوند و با عشق دیگری آئین می بندند .

بتسابه هم زیبا ، هم خودخواه ، هم جاه طلب و هم متظاهر بود اوریا را دوست میداشت برای اینکه او شجاعترین و خوش اندام ترین سرداران

بنی اسرائیل بود .

و حالا که اوریا نبود می بایست مرد دیگری باشکوه و جلال
بیشتری بدل او وارد شود دل زنان حتی برای يك آن خالی نمی ماند .
هیچ محبتی از يك در از دل زن بیرون نمی رود مگر اینکه عشق
تازه ای از درد دیگر وارد شود .

چند دقیقه بسکوت گذشت بتسابه دیدگان سحر آفرینش را به
نقطه ای از عالم خیال دوخته و ساکت و خاموش نشسته بود و فکر می کرد
کسی نمی دانست او بچه می اندیشد ، در خاطرش چه می گذرد و در روحش
چه طوفانی برپا شده .

شامول و یواب پیر و زمندان به هم مینگریستند بالاخره یواب گفت:
- بانوی بزرگ اورشلیم . .

این لقبی بود که برای اولین بار یواب بر بتسابه نهاد و او را
باین عنوان خواند .

بانوی بزرگ اورشلیم چه اسم بزرگی، برای يك زن خودخواه
و متکبر، داشتن این عنوان که مال افتخار و سر بلندی است.

بتسابه رشته افکار دور و درازش را گسست و خیره به دهان یواب
نگریست و با لحنی که بیش از همه چیز حیرت از آن میریخت گفت:

- چه گفتید ؟ . . . ؟

- هیچ عرض کردم (بانوی بزرگ اورشلیم) وظیفه دینی شماست

که داود پیشوای مهربان ما را از يك مرك حتمی برهانید وجود او

نحیف و نزار شده و اگر شما بكمك وى نشتابید شاید از دست برود
و میدانید که فقدان داود برای ما چقدر دردناک و الم انگیز است .

حالت صورت بتسایه تغییر یافت خطوط پیشانی او باز شد چین
میان ابروان گره خورده اش را گشود ، تبسمی نا محسوس ولی غمین
بر لب آورد و باغرور خاصی پرسید :

- من چه میتوانم بکنم . .

خیلی ساده است بر بالین او بروید و از وی پرستاری کنید تا بهبود
یابد وقتی سلامت از دست رفته داود باز گشت آنگاه... جمله یواب را
بتسابه تمام کرد و گفت :

- بله آنگاه تصمیم میگیریم که چه باید بکنیم کمکی که من
میتوانم بکنم اینست که روی وظیفه دینی از مړك داود آنطور که شما
میگوئید جلو گیری کنم بعد طبیعی است که من نمیتوانم بعد از
اوریا داود را دوست داشته باشم او مرد بزرگی است سرور ما است
پیشوای بنی اسرائیل است اما حساب دل با حساب زندگی جدا است
برای زندگی میتوانیم برنامه معین کنیم ولی برای دل تعیین و تکلیف
امکان پذیر نیست دل خودش راه خودش می یابد و میرود تنها قولیکه
میتوانم بشما بدهم اینست که بر بالین داود حاضر شوم و از او مثلیك
کنیز وفا دار پذیرائی کنم وقتی بهبود یافت پی کار خود میروم .

یواب و شامول خوشحال شدند شادی آنها آنقدر بود که بی پروا

دستها را بهم میسائیدن و میخندیدند .

زن‌ها همیشه آنچه را که در دل دارند بر زبان نمی‌آورند و وقتی انکار میکنند چنان است که میخواهند و چون روی خوش نشان دادند نباید بوفای ایشان امیدوار بود .

بحر حال بتسابه راضی شده بود که بر بالین داود حاضر شود و این همان چیزی بود که یوآب و شامول میخواستند نکته‌ای که موجب امیدواری آنها میشد این بود که هیچ زنی قادر نبود داود را ببیند ، ساعتی با او معاشرت کند و شیفته و فریفته او نشود .

بتسابه هم از این قانون مستثنی نبود او هم زن بود دل داشت صاحب احساس و غریزه بود و طبیعتاً در مقابل شخصیت مردی مثل داود زانو بر زمین میزد .

داود در آتش تب میسوخت ، پزشکان بر بالین او حاضر میشدند دارو میدادند مشاوره مینمودند پاشویه میکردند شبها یکی از حاذق‌ترین ایشان بر بالین وی مینشست نبضش را بدست میگرفت . ولی چه سود صبح حال داود بدتر و تبش سوزنده تر و بدنش نحیف‌تر میشد .

اندك اندك پزشکان اورشلیم از معالجه او اظهار عجز میکردند و يك يك شانه خالی نموده و از حضور خود داری مینمودند .

تعدادی از پزشکان مصری و یونانی را به اورشلیم آوردند ولی آنها نیز با همه شهرتی که داشتند کاری نتوانستند انجام دهند و در نهایت تأسف سر تکان دادند و رفتند .

آن روز حال داود واقعاً وخیم بود هذیان میگفت و سرش را می‌جنبانید

و با همه کوششی که پرستاران دلسوز می‌کردند نمیتوانستند سر او را بر بالش نگهدارند .

هر چند دقیقه یکبار سرش را بچپ و راست ، بی‌الوپائین و بطرف در اطاق حرکت میداد این کار را پس از چند لحظه با سرعت بیشتری می‌کرد و نیمساعت بعد که خسته میشد ناله ای بر می‌کشید و در بستر میافتاد و بهمان حال میماند .

نزدیک ظهر شامول آهسته وارد اطاق شد دو تن از زنان داود آنجا حضور داشتند و شامول حال مولای خود را از ایشان پرسید :

گفتند بدتر شده و حتی از خوردن غذا و دارو نیز خودداری میکند .

شامول آهسته گفت :

. - نگران نباشید بزودی بهبود مییابد .

اما هنوز جمله را تمام نکرده بود که غفلتا داود سر برداشت و نگاه نا آرام و تب دارش را بطرف در اطاق متوجه نمود و با لحن مخصوصی گفت :

- این کیست که در آستانه در ایستاده ؟

بوی آشنا بمشامم میرسد بوئی روح پرور و امید بخش بوی خوشی که از بوی بهشت مطبوع تر و دل پذیر تر است این کیست ؟

شامول و زنان داود بطرف درنگریستند کسی نبود ولی داود هم کسی نبود که در هر حال بیهوده حرف بزنند سخنان او را حمل بر هذیان و تب شدید

کردند اما شامول گفت :

- آه، صبر کنید. داود حق دارد اوراست می گوید بوی خوشی که او می گوید ازمن است زیرا من نزد دلدار او بودم و از فضا و هوایی که او استنشاق میکند تنفس نموده ام .

داود صدای شامول را نمیشنید شاید اصولا او را نمیدید تنها احساسی که داشت مولود قدرت شامه وی بود و تنها بوئی که بمشام وی میرسید بوی بتسابه بود .

باز هم بخود فشار آورد روی آرنج تکیه کرد ، دو تن همسرانش دویدند وزیر بازوانش را گرفتند کمک کردند تا نشست .
ولی داود حال دیگری داشت دیگر سر خود را بچپ و راست نمیجنبانید تنها به در اطاق مینگریست و می گفت :

- بوی او ، بوی آشنا . این همان بوئی است که از فرشتگان آسمان بمشامم می رسد به خدا سو گند که فرشته ای از آسمان بطرف ، اطاق من می آید .

لحظه ای سکوت کرد مثل اشخاص تشنه مانند بیماران استثنائی لبان خود را باز با خشک و تب دارش مختصرا مرطوب نمود و بطرف در اطاق کردن کشید ، با انگشت آنجا را نشان داد و گفت :

- باینجا نزدیک میشود ، اشتباه نمیکنم خود او است ، بوی او است که بمشام من میرسد و لحظه بلحظه بیشتر میشود . آه ، دلم قوت می گیرد روحم زنده میشود ، این آرامش عجیب کجا بود که بقلب من

راه یافت ، او است خود اوست نگاه کنید .

(شامول) که همه چیز را میدانست با دست ، به دو تن همسران
(داود) اشاره کرد و گفت :

- شما به حر مسرا بروید وقت آنست که سرور من تنها باشد هم اکنون
پرستاری واردمیشود که با ورود او نه بپزشك احتیاج میافتد و نه بزحمت
پرستاری دیگران او به تنهایی همه کارها را میکند ، بروید.
آنها آهسته از در دیگری بیرون رفتند و (شامول) و (داود) را
تنها گذاشتند یکدقیقه دیگر بخموشی گذشت تنها صدای تنفس شدید
(داود) شنیده میشد .

چهره اش بر افروخته و دید گانش سرخ بود از تب سوزنده ای رنج
میبرد و پس از چند روز آن اولین دفعه ای بود که بر بستر نشسته دست را
حرکت داده و حرفی زده بود و باز هم شامول میفهمید که چه نیروئی او را
بسختن گفتن وامیدارد.

سکوت را خود (داود) شکست حرکتی کرد بطرف در خم شد
و گفت :

- (شامول) این تو هستی ، پشت در اطاق من کیست ، یکنفر ایستاده
گوئی میخواهد وارد شود اما پایش میلرزد ، قدرت ندارد ، در را باز
کن ، این بوی روح پرور و جانبخش از وجود او است . (شامول) ترا بخدا
در را باز کن او کیست ، وجودش بمن گرمی و حرارت زندگی میبخشد ،
روحم از احساس وجود او گشاده می گردد ، باز کن در را .

(شامول) انتظار بتسابه را میکشید و بیقین میدانست که پشت در کسی نیست، قرار بر این گذاشته بودند که (یواب) (بتسابه) را باخود بیاورد و از این نظر معطل شده بودند که (بتسابه) میخواست از لباس عزا درآید.

پس پشت در کسی نیست، معهذا (داود) اصرار می‌ورزید، متضرعانه می‌گفت:

-(شامول) در را باز کن، یکنفر پشت در اطاق ایستاده، من وجودش را باعزت و شیرینی احساس میکنم، بوی خوشی از او بمشامم میرسد، این کیست؟

به شامول گفته بودند که (داود) هذیان می‌گوید، اینهم هذیان است پشت در کسی نیست اگر هم باشد یکی از خدمتگزاران است که برای دعا زانو بر زمین زده.

خدمتگزاران و اطرافیان، زنان، کنیزان، غلامان زرخرید، هر کس آنجا زندگی میکرد و بنحوی از انحاء به خانواده (داود) بستگی داشت برای دعا پشت در اطاق زانو بر زمین میزد، دستها را بهم می‌گرفت و از خدا میخواست که سرور آنها شفا یابد، زنده بماند.

(شامول) چنین تصور میکرد ولی (داود) برای چندمین بار متضرعانه گفت:

- شامول در را باز کن، این کیست، چرا از ورود باطاق اکراه و ابا دارد، من بوی او را استشمام میکنم.

سرانجام (شامول) دست‌پیش‌برد، دستگیره را گرفت و باطمینان
باینکه کسی پشت‌در نیست آنرا گشود ولی در همین موقع ..
عجب ، (بتسابه) پشت‌در ایستاده است ، (بتسابه) و کمی آن‌طرفتر
(یواب) .

(بتسابه) آرام آرام وارد شد ، مقابل بستر (داود) زانو بر زمین زد
و صدائی لرزان و هیجان‌زده اظهار داشت :

- سرور من ، مولای من ، (بتسابه) کمترین کنیز شما برای
خدمتگزاری آماده است .

تصور حال (داود) امکان‌پذیر نیست ، هر کسی نمیتواند بفهمد
که او در چنان موقعی، که (بتسابه) مقابل تخت‌خوابش زانو بر زمین زده
بود چه احساس می‌کرد و چه طوقانی در روحش پدید آمده بود ، انسان
باید بجای او باشد ، چنان‌غم‌بزرگی در دل داشته و صاحب آن احساسات
و آن عقاید باشد تا بفهمد که او چه حالی داشت .

اما نه ، باز هم ممکن نیست ، هزار دست‌نیرومند ، هزاران عقیده
محکم (داود) را از بتسابه جدا می‌کرد و تنهادست عشق و تقدیر آنها را
بسوی یکدیگر می‌کشید و کسی نمیدانست کدامیک از این دو نیروی
متضاد پیروز میشوند و سرانجام این عشق بزرگ آسمانی بکجامیرسد.
(داود) می‌لرزید ، چشمانش مثل دو گوهر شب تاب میدرخشید ،
صورتش که تا لحظه‌ای قبل در پشت پرده‌ای از غم پنهان گردیده بود
جلوه شادی داشت دهانش نیمه‌باز مانده و لب‌هایش می‌لرزید ، لرزش

شادی ، لرزش شوق و نشاط ، دست‌های تپدارش را بلند کرد ، بطرف (بتسابه) گرفت و با صدائی که گوئی از بن چاه عمیقی شنیده ، میشود گفت :

- (بتسابه) ، توئی ، از عیش شب فرشتگان بر بام خانه من ، در اطاق من ، کنار بستر من ، همه جای این خانه رفت و آمد میکردند ، جنب و جوش داشتند ، می آمدند و می رفتند و من بحیرت بودم که آنها چه میکنند ، حالا میفهمم که آنها خانه مرا برای ورود تو آماده مینمودند ، بیا خوش آمدی که با آمدن تو جان رفته‌ام به تن باز می گردد .

(بتسابه) مانند عروسی خود را آراسته بود ، اینست وفای زنان ! خیلی زود از یاد میبرند آنچه را که هرگز فراموش شدنی نیست ، درهای دل خود را باغرور میبندند و باناز بروی دیگری می گشایند در محبت افراط میکنند و در بی وفائی تفریط ، زنان برآستی فرشته هستند ولی فرشتگان باطله آسمان ، فرشتگانی که با قالب ملائک بوجود آمده‌اند ولی امتیاز روحی ایشان را ندارند و چون جای آنها در آسمان نبود بزمین گسیل گردیدند که ابناء بشر را بهم پیوند دهند.

در آن موقع (بتسابه) بر توسن غرور و نخوت سوار میشد . پای در رکابی مینهاد که هرگز قصد پیاده شدن از آنرا نداشت . بزرگترین مردان جهان باچنان زبان شیرینی از او دعوت میکرد که پیش برود و دستش را بگیرد .

(اوریا) هر کس بود و در دل او هر جائی داشت مرد حالا که او نیست
(بتسابه) میبایست زنده باشد و زندگی کند سزاوار است که همه عمر
بنشیند و در فراق وی در عزای او گریه کند؟

این قوی‌ترین منطقی بود که او برای برائت زمه خویش توجیه
مینمود و شاید حق داشت. بهر حال چیزی که مسلم بنظر میرسد این بود
که دست دیگری (بتسابه) را بآنجا کشید و آن دست تقدیر و
سرنوشت بود •

(بتسابه) باناز و غرور برخاست نگاهی حیات بخش بر روی (داود)
کرد و نیم چرخ زد و از کنار تخت بطرف دستهای پیش آمده اورفت
در یک قدمی او هم دستهای خود را دراز کرد که سرانگشتان (داود) را
بگیرد و موجب قوت روح خسته وی باشد لیکن...

آه.. ناگهان (داود) دستها را انداخت سر را بر گردانید، چشمانش
را بست، پیشانی را از چین و چروک پر کرد، گره ای بر ابروان خود زد
و آهسته گفت:

- نه.. نه.. تو بد دیگری تعلق داشتی •• تو مال او بودی، (اوریا)
فداکاری کرد، من گناهکارم، اگر بتو دل نمیبختم او خودش را هلاک
نمیکرد •• جنک او یک جنک طبیعی نبود، در واقع خود کشی کرد..
خودش را بکام مرگ انداخت برای اینکه من کامیاب باشم •• نه. روح
(اوریا) ناراحت خواهد شد ••

(بتسابه) که غرق در خود پسندی و غرور دستهای خویش را دراز

کرده بود باناراحتی انداخت و کاخ رفیع نخوت زنانه او بایک ضربه محکم فرو ریخت ، واژگون شد و چند قطره عرق مثل شبنمی که بر پرک گل ظاهر شود روی پیشانی بلورین او پدید آمد .
(شامل) آهسته از اطاق بیرون رفت و (داود) و (بتسابه) راتنها گذاشت .

(داود) از (بتسابه) دوری می جست درست حال همان بیمار استسقائی را داشت که در کنار چشمه آب باشد صدای ریزش آب را بشنود بوی فرح بخش آب را استشمام کند ، دست در آن فرو برد و تا نزدیک لب بیاورد ولی نتواند بیاشامد . آخر باو گفته و سفارش کرده اند که خوردن آب همان و جان سپردن همان .

عطش هست آب خنک و گوارا هم هست و لسی جرأت آشامیدن نیست .

(داود) بود . ، عشق بود . ، (بتسابه) زیبا هم بود لیکن شرافت ، انسانیت ، اخلاق ، تعالیم بزرگ مذهبی باو امر میکرد که از وی دوری جوید .

هر وقت صدای (بتسابه) را میشنید وجود او را در کنار تخت خود احساس میکرد در روح خویش قوت و قدرتی فوق تصور می یافت اما در کنار این همه خوبی و نشاط روح (اوریبا) رانیز میدید که باچشمان اشک آلود بآنها مینگرد و یادست او را میدید که از سینه خاک بیرون آمده

و بسوی آسمانها کشیده شده است •

با وجود اینکه داود از (بتسابه) کناره می گرفت نمیتوانست اثر وجودی او را زائل کند دلش دیوانه محبت و زیبائی او بود زیباترین دختر اورشلیم نیز در کنار تختش راه میرفت ، غذایش را بدهان او مینهاد دارویرا میداد کارهایشش را میکرد و بعضی اوقات که از نشستن و خوابیدن خسته میشد حتی پاهایش را در آب گرم می شست و ساقش را میمالید •

این اثر وجودی (بتسابه) بود که موجب بهبودی (داود) میشد در دوش از او بود و در زمان هم از او است •

پزشکان هنوز می آمدند و می رفتند داروهای تقویت فراهم میکردند و تجویز مینمودند ولی آنچه که سبب بهبودی داود میشد چیز دیگری بود که خواه ناخواه اثر میکرد و نتیجه میگرفت روز بروز حال داود روبه نیکی میرفت یک هفته بعد آثار بیماری بکلی زائل گردید . تب قطع شد رنجوری . ضعف از بین رفت اشتها بغذا زیاد شد و روزها (بتسابه) زیر بغل او را میگرفت و بایوان قصر می آورد ، در آفتاب می نشاند و موهایش را شانه میکرد .

سرمای زمستان از بین رفته بود درختان شکوفه کرده بودند بهار فرا میرسید و طبیعت جان می گرفت •

مرغان از گرمسیر (باورشلیم) باز می گشتند چلچله ها در سقفها لانه می ساختند و بلبلان در پرواز بودند و همه جاسراغ (داود) معلم خود را

می گرفتند.

(داود) که چون آواز میخواند تا فرسنگها دورتر هر چه مرغ
نغمه سرابود خاموش میشد و گوش میداد.

یکروز (داود) رایافتند بلبلی اورا در ایوان قصر دید پرواز کنان
چهچهه زنان رفت و مرغان دیگر را آگاه کرد.
دیری نگذشت که اطراف ایوان را گرفتند و با هیاهوی خود
داود را متوجه ساختند.

(بتسابه) هم کناری نشسته بود باینهمه فال و قیل گوش میداد و
هیچ نمیدانست که مرغان برای چه جمع شده اند.

حال (داود) تقریباً خوب بود حوصله داشت آفتاب دلچسب بهاری
نیز حرارت مطبوعی باو میبخشید و جان تازه ای در کالبدش میدمید با
یکدست مرغی رامی گرفت از این دست پرواز میداد چیزهایی زیر گوش
پرنده میگفت و در هوا آزادش میکرد و باز مرغ دیگری رامی گرفت.

(بتسابه) تعجب می کرد هر بار دست خود را برای گرفتن یکی از
مرغان پیش میبرد در کمال تعجب میدید که از چنگ او میگریزند و دور
میشوند لیکن (داود) با سانی آنها را می گیرد و نوازش میکند.

- یعنی چه . چرا از (داود) هر اسی ندارند و از من میگریزند .
اندکی نزدیکتر آمد کنار صندلی (داود) نشست و بدقت
گوش داد.

(داود) زیر گوش مرغی می گفت :

- من حوصله خواندن ندارم برو بهمه مرغان بگو که (داود)
بخواندن رغبت ندارد .

مرغ را آزاد کرد و پرنده خوش رنگ چپچه زنانه رفت ولی
زود باز گشت و بدیگران پیوست و دروغای عمومی شرکت کرد.
(بتسابه) آهسته گفت:

- مرغان چه میخواهند ؟

(داود) گفت:

- میخواهند که من برایشان آواز بخوانم می بینی که نمیروند

و

(بتسابه) حرف او را قطع کرد و گفت:

بخوانید .

(داود) نگاهی بسوی (بتسابه) زیبا کرد و پرسید:

- برای تو آواز بخوانم یا برای مرغان دوست داری که برایت

آواز بخوانم .

- البته سرور من .، البته .، و (داود) سر را به پشتی صندلی تکیه

داد . و زمزمه را آغاز کرد محض اینکه صدای او برخواست مرغان

خاموش گردیدند هر يك در گوشه ای و روی شاخه وزیر برگ و کنار

شکوفه ای نشستند سر را زیر بالها گرفتند و بسکوتی عمیق غرق

شدند .

این صوت پرطنین و جان بخش (داود) بود که مبهشیندند صدای

(داود) که بمرده جان میداد و بیماران را شفای بخشید صوت داود صوتی که تاجهان باقی است آوازه آن سینه بسینه نقل وصیت آن گوش بگوش شنیده میشود *

این نخستین بار بود که بتسابه زیبا صدای سحر انگیز و افسانه‌ای (داود) را میشنید، همه جاز آواز داود از تاثیر عجیب صدایش روی بیماران مصروعین، حتی دیوانگان صحبت میکردند. او هم گفتگو در باره صدای (داود) را شنیده بود اما هرگز صدای او به گوشش نرسیده و آوای اعجاز آمیز وی را استماع نکرده بود *

(بتسابه) باور نمیکرد که چنین صوت فریبنده و روح پروری از حلقوم يك موجود انسانی خارج شود باور کردنی نبود اصولاً صدائی که او میشنید بصدای يك انسان شباهت نداشت. گاهی زیر و بم می - گرفت و گاهی شدت وضعف مییافت. دفعه‌ای چنان بود که مرغی نغمه میسراید و مرتبه دیگر چنین احساس مینمود که دسته‌ای از کروبیان عالم هم صدا شده‌اند و در اوج آسمان، بالای ابرها آنطرف ستارگان میخوانند و صدای آنها بگوش او میرسد *

(بتسابه) سست میشد و این تاثیر عجیب آواز داود بود که با تار های روح و پود وجودش بازی می کرد .. چنك میزد و ریشه جانش را نوازش مینمود.

سستی هوس آوری بر اعصابش استیلا مییافت. مثل خواب بعد از خستگی زیاد، اندك اندك، گرم میشد، رخوت وجودش را فرا میگرفت

و پلک‌هایش را سنگین می‌کرد.

انسان با همه شونی که برای درك لذت دارد اتفاق می‌افتد که از فطور آن عاجز می‌شود و (بتسابه) هم‌چنان حالتی داشت.. می‌خواست تکان بخورد نمیتوانست میل داشت حرف بزند. دهانش نیمه باز مانده بود و صدا از حلقومش خارج نمی‌گردید لذت با اثری سحر آمیز درر گهایش میدوید و همه جای بدنش را بستنی میکشید و (بتسابه) زیبالحظه بلحظه خود را ناتوان تر میدید.

از فرط نشاط به طرف داود متمایل گردید سرش را فرود آورد.

دست‌ها را بزخمت تکان داد و ناگهان خود را میان بازوان (داود) افکند و متضرعانه گفت:

- بس است، بس است، دیوانه شدم.. بخدا سو کنند که تحمل این صوت دل‌پذیر را ندارم و بیمناکم که از بسیاری لذت بی‌هوش شوم. بس است.

(داود) ساکت شد و (بتسابه) سر را روی دامان او نهاد و بگریستن پرداخت می‌گریست، بغض گلویش را می‌فشرد دلش می‌خواست فریاد بکشد و عجیب آنکه اصولاً نمیدانست چرا می‌گرید.

حال بی‌سابقه‌ای داشت و همیشه در کنار داود باین حالات گرفتار میشد آنگاه که او بفکر فرومیرفت (بتسابه) خود را تیره بخت‌ترین دختران جهان میانگاشت و چون او می‌خندید، آنچنان شادمان میشد که گمان می‌کرد ملائک آسمان نیز سعادت و نیکبختی او را ندارند بالاخره

هنگامی که (داود) آوازمی خواند می نشست و میگریست گریه‌ای که علتش مجهول بود .

کار عشق و عاشقی بالا می‌گرفت (داود) بهبودی کامل یافته و بانشاط سابق بکارهای معوقه خود رسیدگی می‌نمود.

چندی بعد وصیتنامه (اوریا) را با اطلاع او رسانیدند ولی (داود) نمیخواست با (بتسابه) عروسی کند عجیب بنظر می‌رسید.

دیوانه‌وار عاشق (بتسابه) بود حتی ثانیه‌ای نمی‌توانست بدون او زندگی کند و در عین حال از ازدواج با وی خودداری میکرد عشقبازی آنها از حد نگاه کردن و صحبت تجاوز نمی‌نمود ساعت‌ها مینشستند سخن میگفتند، راز و نیاز می‌کردند ولی دست آنها بیکدیگر تماس نمی‌گرفت.

(بتسابه) روز اول به (شامول) و (یواب) گفت:

- بسیار خوب ، پیشنهاد شماره‌امی پذیرم و از داود پرستاری میکنم تا او سلامت از دست رفته‌اش را بازیابد ولی بدانید روزی که او بهبود یافت، من میروم مجبور نیستم او را دوست داشته باشم.

راستی همین تصمیم را گرفته بود لیکن وقتی (داود) شفا یافت و از بستر برخاست (بتسابه) در نهایت عجز و بیچارگی فهمید که دل‌باخته او شده و دقیقه‌ای بدون او نمیتواند زندگی کند .

با اطلاعی که از عشق (داود) نسبت بخودش داشت امیدوار بود که بزودی مراسم ازدواج آنها عملی گردد و لقبی که (یواب) باو داده بود، تحقق پذیرد یواب او را (بانوی بزرگ اورشلیم) نامیده بود و چنانچه

همسر داود میشد صاحب آن عنوان می گردید .

شبها تا صبح بر بالین (داود) بیدار می نشست موهای سرش را نوازش مینمود و بصورت وی آن ریش خوش منظره سیاه سفیدی که صورتش را زینت میداد مینگریست و اشک میریخت و هزار گونه فکر و خیال میکرد.

پیش خود می گفت :

- چه نتیجه دارد که همه عمر بنشینم و اشک بریزم نه . او مرا دوست ندارد او از نظر رحم و شفقت بمن مهربانی میکند .

و باز ماجرای بیماری و بهبودی (داود) را در نظر می آورد و

می گفت :

- نه . نه ، اشتباه میکنم او مرا دوست دارد لیکن نمیخواهد همسرش باشم . میسوزم . ، رنج میبرم . ، بیچاره و زبون شده ام . ، و بیش از این خوار خواهم شد . بهتر اینست که راه خود را بگیرم و بروم .

این اندیشه در (بتسابه) زیپاقوت می گرفت و هر روزی که سپری میشد تصمیم ترک گفتن داود در اعماق روحش ریشه مستحکمتری پیدا می کرد متأسفانه این کار هم باسانی امکان پذیر نمیشد . نمیتوانست دل از (داود) بر گیرد و برود دوستش داشت دوست داشتن بمعنی واقعی (بتسابه) تا آن درجه باو عشق میورزید که اگر یکروز میفهمید ، که (داود) دوستش ندارد از فرط اندوه و غصه جان میسپرد .

حسن و عیب کار در این بود که بعشق (داود) اطمینان داشت .

میدانست که داود هم بسر حد پیرستش دوستش میداردن لیکن تعجب مینکرد
که چرا ازدواج نمی کند و افتخار همسری خود را با او نمیدهد.

سرانجام اندیشه های تلخ مذاق روح (بتسابه) رازها آگین کرد
و تصمیم قطعی خویش را گرفت که (داود) را ترک کند.

یک حادثه سرعت بیشتری بکار او بخشید، یک حادثه خیلی ساده که
اگر در زندگی روز مره دیگران واقع میشد شاید بمنزله یک تفریح
تلقی می کرد

آنروز (داود) در شهر گردش میکرد. (بتسابه) هم طبق معمول
در کنار او بود یک تخت روان بزرگ که بدوش دوازده مرد نیرومند
وسپاه وقوی هیکل کشیده میشد آندونقر را در شهر گردش میداد و
و پردهای زربفت و گرانبھائی که اطراف آن کشیده شده بودند داده
را از نظر مردم پنهان میساخت .

البته همه مردم آن تخت روان و آن سپاهان غول پیکر را که کمر بند
های زرین داشتند خوب میشناختند و میدانستند داود درون آن است
اما (بتسابه) را نمیدیدند •

مقابل تخت روان زانو میزدند و عامی میکردند و از داود میخواستند
که برای شفای بیماران ایشان دعای خیر کند و اجیاناً آواز بخواند .
تخت روان همه جا رفت تا به میدان عمومی شهر رسید آنروز
میدان شلوغ بود •

- چه خبر است . ؟

پرده زربفت کنار رفت و (بتسابه) آهسته از (شامول) که همیشه در کنار تخت روان حرکت میگرد پرسید :

- چه خبر است؟ این مردم برای چه جمع شده اند؟
شامول پاسخ داد:

- مگر نمی بینید؟ يك زن ويك مرد زنا كار را ميخواهند سنگباران کنند آن وسط روی آن تخته سنك بآن چوب دست وپای آنها را می بندند و مردم با سنك آنقدر آنها را میزنند که بهمیرند و زیر تل بزرگی از سنگهای كوچك و بزرگ مدفون شوند .

كار آغاز گردیده بود . جمعیت آنقدر زیاد و ازدحام آنچنان بود که (یواب) با سوارانش که جلو و عقب داود حرکت میگردند نمیتوانستند راه را بگشایند .

بزحمت مردم را متوجه میگردند و تازه آنموقع خودشان عقب میرفتند و جمع میشدند ، احترام می نهادند تا تخت روان داود بگذرد .

حس کنجکاوی زنانہ (بتسابه) تحريك گردیده بود و از شکاف پرده های زربفت بمنظره سنگباران دختر و پسر جوانی که زنا کرده بودند مینگریست و اظهار تاسف میگرد که چرا آنها کشته میشوند داود گفت :

- فانون چنین حکم میکند که زنا کار کشته شود و سنگباران گردد وقتی جرم مسلم گردید سنگباران حتمی است .
(بتسابه) چیزی نگفت ، گردن کشید و بتماشای پرداخت هنوز آغاز

کار بود و دو جوان دلداده میکوشیدند که خود را از گزند سنگها حفظ کنند .

(بتسابه) مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد بی اختیار گفت:

- هر کس در هر مقامی زنا کند و بازن بیگانه صحبت و معاشقه نماید

کشته میشود ؟

(داود) متفکرانه پاسخ داد :

- آری . قانون الهی برای هیچکس از افراد امتیازی قائل نیست .

اجتماع امتیاز قائل نشده .

باز هم بتسابه بتماشامشغول شد غافل از اینکه سؤال او چه اثری

در (داود) باقی گذاشته است داود بناگاه منقلب شد باندیشه فرو رفت

پیش خود گفت :

قانون برای هیچکس قائل نشده است پس من هم گناهکارم هم

اکنون دختری در کنار من نشسته که نه همدسر من است نه خویشاوندی

با من دارد آیا این گناه نیست اگر مردم او را ببینند چه میگویند اما

نه مردم نمی بینند فقط خدا شاهد و گواه گناه من است من در پیشگاه

عدل الهی تقصیر کرده ام . خداوند اگناه مرا ببخش .

روح هر قدر بزرگ باشد افکار بزرگتر و بهمین نسبت عکس العمل

بیشتر و نیر و مند تر است .

بتسابه ندانسته و نرفته بیده سئوالی کرده بود که موجب انقلاب درون

داود و دیگر امحاء اثر آن سؤال امکان نداشت داود نگاهی به خارج

افکند و غفلتاً دست خود را از لای پرده بیرون برد فریادی کشید
و گفت :

نکشید . نزنید . دست نگه دارید .

قضات که طومارهای حکم را بدست داشتند پیش دویدند مردم
ازسنگ انداختند خودداری نمودند .

خون از سر و روی دو جوان میریخت اما هنوز آسیب زیاد
ندیده بودند .

داود از قاضی القضاة پرسید :

- آیا آنها مجرم هستند . ؟

او پاسخ داد :

- آری مولای من هر دو مجرم هستند در همسایگی یکدیگر
زندگی میکنند پدر و مادر دارند چند بار جوان از والدین دختر خواستگاری
کرده و آنها پاسخ رد باو داده بودند سرانجام یکشب هر دو نفر به کنار
رودخانه میروند و دامن عفت دختر لکه دار میشود این حادثه ده ماه
قبل اتفاق افتاده ماصبر کردیم تا طفل آنها متولد شود و امروز روزی
است که میبایست حکم اجرا گردد .

داود با صدای لرزان گفت :

- بسیار خوب همه چیز را فهمیدم من از حق خود استفاده میکنم
و آنها را میبخشم آزادشان کنید خودت آنها را بعقد یکدیگر در آور
و بعد صدا کرد .

شامول • شامول • شامول • شامول پیش دوید و تعظیم من کرد
داود گفت :

دویست سکه طلا در اختیار قاضی القضاة بگذار که برای آنها
خانه و زنند گمی تهیه کند از این پس زن و شوهر خواهند شد که از بچه
خویش نگهداری کنند .

صدای هلهله و حورای مردم بر خاست والذین محکومین پیش دویدند .
و خود را روی دست و پای غلامان حامل تخت روان انداختند عده ای
نیز بگشودن دست و پای محکومین مشغول شدند .

و چند دقیقه بعد داود دور شد مردم غرق شادی بودند اما
خود او ..

دنیائی از غم در دل و جان خویش گرد آورده و از تحمل رنج آن
بستوه آمده بودند .

در راه بازگشت بتسابه مرتباً سؤال میکرد ولی داود متفکر
و انده گین نشسته بود و بسؤالهای او جواب نمیداد گوئی در عالم
دیگری میزیست و اصولاً بتسابه را در کنار خود نمیدید احساس گناه میکرد
گناهی بزرگ گناهی که حازات آن مرك سنگباران بود .

البته بین او و بتسابه غیر از دوستی ساده بی آرایش هیچ رابطه
دیگری نداشت هرگز دامن آنها بگناه آلوده نشده بود معیناً همان
مختصر نیز برای داود که رهبر ملتی عظیم بود گناهی غیر قابل غفران

بمحض رسیدن بقصر داود اطاق خود را تغییر داد بیک گوشه دوز
افتاده از قصر رفت بعبادت پرداخت و باستغاثه از درگاه خداوند مشغول
گردید که شاید گناهایش مورد عفو قرار گیرد .

بتسایه پریشان و در مانده، غمین و اندوهگین تنها مانده بود
نمیدانست چه باید بکند . ؟ پیش خود گفت :

تکلیف من روشن شد باید بروم باید داود را با همه عشقی که
با دارم ترك کنم او بسختی پای بند اعتقادات خویشتن است و به
آسانی از خاطره دوستی خود با او یادست برنمیدارد .

گریان و نالان دور از نظر این و آن هنگام شب از قصر خارج شد
و بسوی خانه خود رفت .

اما کوچه‌ها، درودیوار خانه‌ها ، درختان کنار رهش ذر سایه، برجها
و باروها ، همه چیز از داود با او سخن میگفتند و گوئی خاک پایش را
میگرفت و باد دامنش را میکشید و عشق راهش را مسدود می کرد .

زانوانش می لرزید گلویش از گریه فشرده میشد و دلش میخواست
بگرید از غرور زنانه خود شرم نمیکرد و مثل کود کان کتک خورده
هایهای میگریست تا شاید بارغمی که در درون سینه ظریفش سنگینی
مینمود سبکتر شود .

بتسایه یکروز از همان کوچه عبور میکرد میدوید و میگریست
و در جستجوی او ریا با استقبال سپاه بنی اسرائیل میرفت آن روز هم
دیدگان او از اشک مالا مال بود ، امشب هم سرشک دیده بر گونه‌اش

میریخت اما فرق میان دو گریستن بسیار بود .
حالا می فهمید فرق میان عشق و انس فاصله ای است بس دراز او
به اوریا مانوس بود محبت پاک داشت اما داود را می پرستید باو عشق
میورزید و احساس آن عشق بزرگ با همه رنجها که باو می بخشید لذت
میبرد .

بتسابه هر چند گام که پیش می رفت یکبار می ایستاد پرده اشک
را از صفحه صافی دیده اش میسترد و کنار میزد و با حسرتی بی پایان بد
قصر داود مینگریست و پایش میلزید و میلغزید و میرفت که فسح عزم
کند و باز گردد لیک بی اعتنائی و خون سردی داود بخاطرش میامد و
در عزیمت مصمم تر میشد بر راه ادامه میداد .

هر چه دور تر میشد ، پنجرها و ستونهای قصر در سینه ظلمت محو
تر و در نظر کوچکتر میشد اما بهمان نسبت غمی که بدل نهفته بود
عظمت و رفعت میافت و بتسابه با آن همه خود پسندی و غرور خود را
زبون و کوچک احساس مینمود .

نه پای رفتن داشت و نه قدرت باز گشت .

از عشق داود نسبت به خودش چیزها شنیده بود همه میگفتند
داود بعد از ذات بی همتای خود داوند بتسابه را می پرستد و از عشق
خودش نسبت به او اعجاز می طلبد و با قدرت آن کرامت ظاهر میکند
چه معجزه ای بزرگتر از این میتوان از عشق انتظار داشت که بیماری
محتصر را از کام مرگ بیرون بکشد و حیات تازه ببخشد .

داود نزدیک بموت بود پزشکان از علاج وی عاجز مانده و در واقع همه قطع امید کرده بودند و انتظار پایان زندگیش را داشتند و این تصور آنقدر صورت حقیقت بخود گرفته بود که بزرگان کشور در میان پسران داود میخواستند یکی را برای جانشینی او در نظر بگیرند که بلافاصله اصلح پسران او را باریکه سلطنت بنی اسرائیل بنشانند. ناگهان عشق آمده همه تصورات را خط بطلان کشید و مهره اعجاز بر صفحه زندگی بی بنیاد بشر انداخت شعبده‌ای کرد و موجی پریچهره از در در آمد نفخه صور دمید داود را حیات تازه بخشید.

این بود آنچه که میدانستند و داود هم بآن اذعان داشت و بتسابه نیز آگاه بود حالا چه شده که آن همه عزت و حرمت جای خویش را سردی و ذلت داده و او را از چشم زیبا پسند او انداخته است.

- آیا ممکن است داود از من سیر و دلش از آتش عشق من سرد

شده باشد؟

این سئوالی بود که بتسابه بارها از خود کرده و پاسخی برای آن نیافته بود.

پایان همه اندیشه‌ها و افکار يك نقطه سیاه و تاریك بود • گوئی همه خطوط متشکله زندگی بتسابه می‌بایست بهم‌ان نقطه منتهی گردد.

آن نقطه سیاه گوشه غم و کنج عزالت و ترك دنیا بود که بتسابه بسوی آن میرفت • (بتسابه) کوچه‌های شهر را می‌پیمود و آنقدر

گیج و پریشان بود که دهها بار از مقابل خانه پدرش گذشت و آنرا ندید و شاید دید و نشناخت و بلکه شناخت و نخواست و اردشود بهر حال در کوچهها راهمیرفت از مقابل شبگردان که همه او را میشناختند میگذشت و بسلام و تعظیم و احترام ایشان توجهی نشان نمیداد.

اما عشقی که باچنان مقدمه افسانه‌ای آغاز شد بآن تلخی خاتمه نمییافت سرنوشت برای آنها وظائف بزرگی معین کرده بود. تکالیفی بعهده داشتند و نقشهائی باسرانگشت ایشان بر صفحه تاریخ بشر پدید میآمد که خود آگاه نبودند.

درست در همان که بتسابه در کوچهها می گشت موقعی که پرده از چهره دلفریب کشیده و کیسوی ابریشمین را زیر انوار نقره‌ای رنگ مهتاب پریشان نموده بود و از معابر عبور می کرد حوادث دیگری در شرف وقوع و حدوث بود.

داود پس از آن همه تألم روحی و پریشانی خاطر و عذاب ضمیر آگاه باطاقی دور افتاده رفت، ساعتی عبادت کرد و بعد به سجده استغفار افتاده و بگریه وزاری از خداوند استغاثه نمود که تقصیرش را مورد عفو و بخشایش قرار دهد.

آنقدر گریست، آنقدر نالید، آنچنان زاری نمود که خسته شد و همانگونه که سر بر سجده عبادت نهاده بود، بخوابی سنگین فرو رفت.

(داود) که بر بستر پر قو نمی توانست آرام بخواند، آنشب در

کمال ناراحتی و درحالی‌که فقط روی آرنج و زانو و پنجه و پیشانی
ویا تماس داشت بخواب رفت .

دنیائی بود تاریک و صحرائی خشک و بی آب و علف.. عالم خواب
عالمی است که در آن همه چیز بعمه شکل امکان پذیر میباشد.

هیچکس نمیداند جائی که روح ما تنهامیرود و جسم ما را در
عالم خاکی باقی میگذارد کجاست...

ولی هر کجا هست داود خود را کاملاً تنها میدید.. تنها و متوحش
و هراسان.. بهر طرف میرفت جز ظلمت چیزی نبود..

چند قدم بزحمت برداشت و هر چه جلو تر میرفت صدای ناله‌ای
آشنا بوضوح بیشتری بکوشش میرسید خوب دقت کرد مثل این بود که
صدای بتسابه است باز هم گوش داد. بله. صدای بتسابه بود. داود شتابان
شتابان بسوی صدا دوید و گفت :

- بتسابه، این توئی که مینالی؟ چه شده؟ خا کم بدیده جهان بین
رود، مگر من مرده‌ام که تو این چنین غریب و تنها افتاده‌ای و
گریه میکنی؟

بتسابه التماس میکرد و میگفت :

-- داود مرا از این ظلمت کده پر بیم و هراس نجات بده .

اما داود هر چه میگشت او را نمییافت در عالم خواب چنین احساس
میکرد که ساعت‌ها در جستجوی بتسابه گذشت و باز هم جز صدای ناله
اثری از بتسابه زیبا و دلفریب بدست نمی‌آمد.

بالاخره داود هم خسته شد. ، با پای مجروح و طاوول زده در وسط صحرای تاریک نشست و دیده باغماق تاریکی دوخت. درست در همین موقع ستاره ای درخشان در آسمان ظاهر شد. ستاره بزرگ و بازهم بزرگتر گردید، گوئی پائین می آمد و بداود نزدیک میشد. چند دقیقه بعد صحرا از انوار درخشان روشن گردید و داود در کمال تعجب مشاهده نمود که آن ستاره کسی جز اوریا نیست ، اوریا بود که لباسی از حریر سفید بتن و گوهری درخشان بدست داشت .

داود بدیدن او از جای برخاست، آغوش گشود که دوست و سردارش را ببوسد و چقدر حیرت کرد وقتی که دید اوریا چهره ازوی بر تافت و رو را بر گردانید.

داود گفت :

- اوریا چرا از من دوری میکنی؟ مگر من در دوستی تقصیری کرده ام که موجب دل تنگی تو گردیده ؟

اوریا بادل تنگی و گله گفت :

- در عالم دوستی چه گناهی از این بزرگتر که شخصی وصیت دوست مرده اش را عمل نکنند.

داود بشدت می گریست و در حالیکه بغض گل-ویشرا میفشرد ،

اظهار داشت :

- اوریا بتو دروغ گفته اند تو هر چه گفته بودی انجام دادم .

اوریا پاسخ داد :

- راست میگوئی، مسائل بی ارزش را انجام دادی، اما آنچه سبب آرامش روح من می شد فراموش کردی و باعث سرگردانی روح من شده ای .

داود در عالم رویا مثل اینکه اصولاً قصد عشق خودش و بتسابه را از خاطر برده بود از اوریا پرسید :

-چه چیز روح تورا آرامش می بخشد... بگو... تورا بخدا بگو نزدیک است از غصه بمیرم .

اوریا بدون درنگ بسوئی از صحرا رفت دست بتسابه را گرفت و نزدیک داود آورد و اظهار داشت :

-چرا این دختر رنج دیده ستم کشیده را سرگردان کرده ای خانه او در قلب تو است چرا او را به خانه اش راه نمیدهی ؟ دستش را بگیر و با خودت ببر مبادا رهایش کنی .

داود فریادی کشید و تکانی سخت خورد و از خواب بیدار شد ... عجب!.. در خواب آنقدر گریسته بود که جای پیشانی اش روی خاک از اشک خمیس شده بود .

هراسان برخاست با طرف خود نگریست از بتسابه و اوریا اثری نبود .

همه چیز را بخاطر می آورد و چنین احساس میکرد که تا اندازه قابل توجهی بارغم جان فرسائی که دلش را می آزد سبک شده است. چکش نقره را بر صفحه مفرغی کوفت چندضربه پی در پی زد و چون خدمت-

کذاران آمدند گفت :

بتسابه را نزد من بیاورید. عجله کنید •

آنها رفتند که بتسابه را بیاورند اما داود آنقدرها تحمل و صبر نداشت که تا بازگشت ایشان در آن اطاق بماند، خودش هم راه افتاده و در سرسراهای قصر در پی مستخدمین و غلامان خاصه بسوی اقامتگاه موقت بتسابه رفت •

غلامان زودتر رسیده بودند و خیلی زود بداد که تازه بر اهروی پشت حرم سرا و اطاق مخصوص شامول نزدیک شده بود خبر دادند:

- بتسابه نیست، او رفته است • نگهبانان و پاسداران میگویند چند ساعت قبل از قصر بیرون رفته و دیگر بازنگشته کسی نمیداند او کجا رفته است •

(داود) مثل شیری خشمگین و زخم خورده بسوی حاجب بزرگ جست ، گریبان آن پیر مرد جهان دیده را گرفت ، تکانی سخت بدن استخوانی وی داد و پرسید :

- بدبخت ، او کجا رفته ، چطور بدون اطلاع من اجازه دادید که یک دختر تنها از قصر خارج شود و بنقطه ای نامعلوم برود حاجب که زبانش از ترس پلکنت افتاده بود و رنگ بر چهره چروکیده اش نداشت جواب داد :

- سرور من ، بوجود عزیز خودت سوگند که به هیچکس جز نگهبانان آن ساعت در قصر از خروج او آگاه نشدند و فقط ساعتی بعد که

بازگشت او بتأخیر افتاد مرا مطلع نمودند .

(داود) به جوابی که او میداد هیچ توجهی نداشت برای او هر مطلبی بی تفاوت بود مگر اینکه از وجود (بتسابه) باو خبر دهند .
هزاران مشکل بر سر راه وصل دودلداده وجود داشت و حالا که مشکلات بر طرف شده و وصال امکان پذیر گردیده بود مرغزبیا از قفس جسته و کسی نمیدانست بکدام گلستان پریده و یادر کدام گلخن گرفتار شده است .

(داود) فریاد میکشید ، میلرزید بازبانی لکنت گرفته و صدائی لرزان سخن می گفت و پس از رها نمودن گریبان حاجب پیر چنگ بر دامن غلامان می زد و از خدمتگذاران کمک میخواست و می گفت :
- او را بیابید ، همه جای شهر را بگردید ، (بتسابه) مرا بمن باز گردانید ، او کجا رفته چه شده که او با آنهمه دلبستگی و تعلق خاطر از خانه من دل بر گرفته و بجائی دیگر رفته است ، (بتسابه) را بیابید .
ولی از آنهاکاری ساخته نبود تنها برای فرمانبردن و انجام خدمتی که به ایشان محول میشد تخصص داشتند آنقدر تشخیص نداشتند که بنهمنند دختری مثل (بتسابه) بکجا ممکن است برود این کار در عهد شخص دیگری بود که اتفاقاً بشنیدن صدای ولینعمت خویش بیرون جست و بان جمع پیوست او (شامول) بود ، (شامول) بایک نگاه همه چیز را فهمید در ضمن باو گفتند که (بتسابه) در آغاز شب رفته و هنوز بازنگشته است ، (شامول) باسانی میتواندست (بتسابه) را پیدا کند ولی قصد داشت از این

فرصت برای آرامش زندگی سرور خویش استفاده نماید لذا پیش رفت
و گفت :

- مولای من ، چرا برای بازگشتن (بتسابه) اصرار میورزید او
جان عزیز و جوانی گرانبهای خود را برداشته ورفته .
(داود) باخشم عاقلانه‌ای پرسید :

- چرا، این چه حرفی است که تو میزنی مگر در این خانه او را بچوب
بسته بودند .

(شامول) سر را بعلامت احترام فرود آورد ، و با ملایمت زیر کانه‌ای
که خاص او بود جواب داد :

- نه ، کسی او را آزار نمی‌کرد جسم (بتسابه) در این قصر آسایش
کامل داشت لیکن روحش در عذاب دوزخی بسر میبرد و آنقدر رنج میکشید
که ! اگر یکماه دیرتر میرفت شاید دیوانه میشد.

- شامول ، مگر دیوانه شده‌ای هیچ میفهمی چه می‌گوئی ؟
او جواب داد :

- آری سرور من خوب میدانم چه می‌گوییم اگر جسارت غلام‌پیر
خود را نادیده بگیرد در کمال صداقت عرض میکنم که این شما هستید
که نمیدانید با آن دختر بی‌گناه چه میکنید و چگونه روح بی‌آلایش
را شکنجه میدهید .

(داود) که تحمل شنیدن این مطالب را نداشت صورت را میان دو
دست پوشانید (شامول) از این فرصت استفاده کرد و با اشاره دست غلامان

را مرخص نمود و چون همه پراکنده گردیدند و آنجا خلوت شد گفت:
- یافتن بتسابه و باز گردانیدن او کار سختی نیست ولی انصاف
بدهید یکدختر زیبا تا کی میتواند در کنار کسی که او را از جان و دل
دوست دارد بنشیند مالک و یامملوک او نباشد .

او دلباخته شماست ، شما هم او را بعد پرستش دوست دارید با این حال
(بتسابه) را بخود راه نمیدهید و رسماً او را بعد خود در نمی آورید حالت او
حال تشنه‌ای است که کنار چشمه آب خنکی دست و دهانش را ببندند و با او
بگویند آب بنوش .

(داود) دست‌ها را انداخت ، نگاهی پر تفحص بصورت (شامول) کرد
و پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

- حق با تو است ، من مقصرم ، اما هر چه بود تمام شد ، اگر
امشب (بتسابه) را بمن باز گردانی حتی دقیقه‌ای صبر نمیکنم و او را
همسر خویش می گردانم ، همین امشب اینکار از تو ساخته است شامول
عجله کن که اگر او را نیاوری دیوانه خواهم شد .

(داود) راستی حالی داشت که اگر ضربتی شدیدتر از ضربت
گمشدن بتسابه بروحش وارد میآمد دیوانه میشد .

خداوند در عشق چه رازی نهفته‌ای که حتی پیامبران تو با آن همه
عظمت روح و تزکیه نفس مقهور قدرت آن میشوند .

هر چه هست مرموز و اسرار آمیز است چیزی در آن پنهان است که
بر تمام قدرتهای جهان میچربد و باسانی تمام عواطف و غرایز بشری را

تحت الشعاع قرار میدهد .

پروردگارا ما عشق را با همه جهلی که درباره آن داریم بعنوان یکی از نعمتهای بزرگ تو میپذیریم وبآن میبالیم و در آتش آن بالذتی وافر میسوزیم و تو را سپاس می گوئیم و قدرتت را میستائیم که آتش را لذت بخش آفریده ای .

شاملو میشنید که داود چیزهایی زیر لب می گوید اما تشخیص نمیداد ، زیر چشم باو می نگریست و آرام آرام دور میشد .

اما (داود) در وسط سرسرای قصر بز انوا فتاده دستهایش را بسوی آسمان گرفت و بزاری و عبادت و راز و نیاز بامعبود خود پرداخت .
ساعتها گذشت ، تمام کوچه ها و معابر شهر را جستجو نمودند و از بتسابه اثری بدست نیاوردند .

او در ظلمت قیر گون شب ، بدالان تاریکی پناه برده و همانجا روی زمین نشست و بخواب عمیقی فرو رفته بود دهها مرتبه مأموران و گماشتگان داود از مقابل همان خانه و همان دالان تاریک گذشتند ، حتی یکمرتبه هم مشعل را پیش بردند که داخل آنرا ببینند ولی در اثر تعجیل (بتسابه) را تشخیص ندادند و رفتند و دختر زیبای اورشلیم همچنان خوابیده باقی ماند .

شاملو برای یافتن بتسابه راه دیگری را انتخاب نمود عده ای را بخانه (اوریا) فرستاد جمعی را نیز مأموریت داد که به خانه پدر بتسابه مراجعه کنند و بالاخره تمام خانه هایی که امکان داشت او را پذیرفته

باشند مورد کاوش قرار دادند و هیچ خبر امیدبخشی بدست نیاوردند .
در آسمان حیات بشر ، بذرت ستاره‌ای درخشان ، از يك عشق
افسانه‌ای و بزرگ طلوع میکند و بجلوه گری میپردازد .

عشق (داود) و بتسابه نیز از همان عشقهای پاک و افسانه‌ای بود.
عشقی بود که در نهایت صفا و پاکی ازسینه قرون و اعصار بیرون آمد
و باز بهسینه قرون و اعصار فرورفت و اثری باقی گذاشت که قریب یکقرن
فضای زندگی آدمیان را منور و نورانی کرده بود .

اخبار مرتباً به سمع داود میرسید. فرماندهان جنگی که میبایست
در میدان‌های جنگ هنر نمائی کنند با خود و زره و شمشیر در کوچه‌ها
می گشتند و بتسابه را میجستند.

برای آنها که به پیشوای خود عشق میورزیدند بین این دو نوع
انجام خدمت تفاوتی وجود نداشت جنگ با دشمن خونخوار و یافتن
بتسابه هر دو بنحوی از انحاء موجبات سرور و نشاط (داود) را فراهم
میاورد و آنها جز همین نتیجه چیزی نمیخواستند .

تعالیم داود آنها را طوری تربیت کرده بود که جز برضایت (داود)
که مقدمه رضایت خداوند جهان بود توجهی نداشتند و در این راه از همه چیز
خود می گذشتند .

داود همانجا در سرسرای قصر نشسته بود و بانگرانی و تشویشی
آشکار بدهان راویان و خیر گزاران همینگریست .

نتیجه همه اخبار واصله صفر بود بتسابه ناپدید شده است .

شامول هم بادست خالی باز گشت او بزرنگی و مهارت خود اطمینان داشت ولی اینبار با امید زیاد رفت و با ناامیدی کشنده مراجعت نمود اصولاً بتسابه ناپدید شده و جائیکه شامول نتواند او را پیدا کند مسلماً از دیگران کاری ساخته نیست .

- آه ، پس تکلیف داود چیست هیچ . نباید بنشیند و دست تمنا بآستانی دراز کند که صاحب آن در گاه قادر و غفور و بخشوده است و بهره کاری توانائی ندارد .

این دری است که پس از بسته شدن همه درهای دیگر گشوده می گردد و تنها بندگان دیندار خداوند باین راز وقوف دارند :

داود با اشاره اطراف خود را خالی کرد . همه بدون استثناء رفتند و داود را باقلبی شکسته و دیده ای گریان تنها گذاشتند .

او با خدای خود راز و نیاز میکرد و می گفت :

خداوند! داود مثل يك گناهكار شرمنده بدر گاه تو آمده است .

بر او ببخشای آنچنان که بر گناهکاران می بخشی ، بر او رحمت بیاور ، آن گونه که بر درماندگان رحمت میکنی و دست داود را بگیر ، بآنسان که دست افتادگان را می گیری .

پروردگارا من هر اندازه گناهکار باشم ، رحمت و بخشایش تو

بزرگتر از گناه من است من با توجه برضای تو دل این دختر را شکستم

و اکنون که نمیدانم کجا است و بکدام گوشه از جهان تو پناه برده از

تو التماس میکنم که باد را بفرمائی تا چهره اشك آلودش را خشك کند

باران را امر کنی که گرد و غبار راه را از وی بستر د و به ملائک و فرشتگان آسمان فرمان دهی تا شانیه های خسته و زانوان ناتوانشرا نوازش دهند که خستگی راه از وی گرفته شود و با پروبال خویش بستر و پوشش را نرم و گرم نمایند تا مبادا آزرده شود ورنجه گردد .

بردیدگان داود پرده ای ضخیم از اشک گرم و سوزنده حجاب افکنده بود شمعدان های طلا و نقره در منتهی الیه سرسرا پیش چشمانش میرقصیدند و اندک اندک محو میشدند دل در سینه اش چنان میطپید که گوئی میخواست از قفس سینه اش بیرون بیافتد سرش از شدت تأثر و اندوه سنگین شد و برگردنش فشار میآورد خوابی که اگر غم بدنبال دارد هرگز بیداری نداشته باشد .

اما آرزو را باید همیشه محال انگاشت فکر اینکه دست تصادف روزگار بکمک آرزومند بشتابد و این دست هم خیلی کم از آستین فتوت روزگار خارج میشود .

دیدگان داود زوی هم قرار گرفت سرش را از ناحیه پیشانی مثل همه سجده کنندگان بر زمین نهاد و بخوابی خوش فرو رفت .

خودش نفهمید چند ساعت ، آنطور که هیچکس میزان خواب خود را نمیتواند نگه دارد ، ناگاه صدائی شنید صدائی آشنا و گرم و دلنشین . صدائی که گوئی از بهشت برین میآمد و نسیم خلد بمشام انسان میرسانید ، و تصویری از روزه ارم پیشدیدگان شنونده مجسم مینمود داود بشنیدن آن صدای آشنا سر برداشت و چنان احساس کرد که

طالار و سرسرا روشن شده و مانند روز منور گردیده است باطراف خود
نگریست و جز همان نور خیره کننده چیزی ندید. نوری که هم حرارت
داشت و هم لذت و امید میبخشید.

از درون همان کانون نورانی آوایی بگوش رسید که گفت:

داود... حضرت باری برای تقصیر تو مجازاتی معین فرموده
که خواه ناخواه انجام خواهد گرفت گناهت اینست که نتوانی بر توسن
خود لجام بزنی و آرامش روح را حفظ کنی، کاری کردی که شایسته
موجودی چون تو نبود و در نتیجه یکی از بندگان خوب خداوند بکام
مرگ و نیستی کشانیده شد. مجازات تو برای بعد میماند، اکنون
باید برخیزی و شخصا به جستجوی بتسابه بروی زیرا هیچکس دیگر
اورا نمییابد.

داود که سخت گرفتار وحشت و هراس شده بود گفت:

من نمیدانم (بتسابه) که جارفته، چگونه میتوانم اورا بیابم، تمام
شهر را جستجو کرده اند.

همان صدا پاسخ داد:

نگران مباش، نوری از انوار الهی تورا رهبری خواهد کرد

(داود) دست پیش برد که شاید نور را بخاطر گرفتن میثاق

محکمتری بگیرد ولی در کمال تأسف مشاهده نمود که جز همان

شمعدان عای طلائئ چیزی دردسترسش نیست و مقدار زیادی هم از جای

اولیه خنود بازانو پیش آمده است.

با اندوهی که بزودی جای خود را به شادی عمیقی بخشید بر خاست، شنش را دور بدن پیچید و بطرف در خروجی قصر راه افتاد ، مستخدمین ، غلامان ، نگهبانان ، حاجب بزرگ ، شامول همه پیش دویدند و اجازه خواستند که مشعل و غلامی همراه او بفرستند ، لیکن (داود) پاسخی نداد و شتابان بیرون رفت .

همه جا خاموش و خلوت بود ، در بعضی کوچه ها عسسها خوابیده و برخی نیز در گوشه و کنار و پشت ستون سردر خانه ها چرت میزدند ، اما داود بهیچ چیز توجهی نمی کرد و با گامهای بلند بطرف محلی میرفت که خودش هم نمیدانست کجا است ؟

درست در همین اوان (بتسابه) نیز که در دالان خانه ای بخواب رفته بود احساس کرد که بدنش گرم شده سنگهای سخت کف دالان دیگر آزارش نمیدهند ، دنده های نرم او را نمی فشارند و گوشت و پوست لطیف بدنش را رنجه نمی سازند .

باد چندش آوری که جریان داشت مطبوع و دلپذیر شد و چون دیده گشود فضای دالان را نیز روشن دید با تابه - ب بر خاست و به اطراف نگر بست و پرسید :

- کیست ؟

صدائی پاسخ داد :

- من هستم ، (اوریا) .

درست صدای (اوریا) بود که با او حرف میزد و بی اعتنا به ترس

و وحشتی که وجود (بتسابه) را فرا گرفته بود می گفت :

- (بتسابه) نمیخواهی از تو خوشنود و راضی باشم ؟

(بتسابه) با ترس و لکنت زبان پاسخ داد :

- چرا ، اما تو کجا بودی ، اینجا چه میکنی ؟

(اوریا) پاسخ (بتسابه) را نداد و بالحنی آمرانه گفت :

- اگر میل داری از تو راضی باشم ، اگر میخواهی روح من راحت بماند برخیز و باستقبال (داود) برو او در جستجوی تو است و در کوچه ها و معابد شهر می گردد برو ، برخیز. او توانائی رنج و اندوه بسیار را ندارد ، او بدون تو زندگی را نمیخواهد بعلاوه . از وجود تو و (داود) کودکی بدنی خواهد آمد که بعد از خداوند جهان حاکم بر باد و آب و خاک می گردد و تمام جانوران از وی اطاعت خواهند نمود ، این است فرمان خداوند زمین و زمان و سز او را اینست که در انجام آن تسریع کنی ، برخیز ، (داود) نزدیک شده است .

(بتسابه) بی اراده بر خاست و شتابان از دالان بیرون جست و در

کوچه ها بدویدن پرداخت .

این کوچه ، آن کوچه ، اینجا ، و آنجا . بالاخره بجائی رسید که با قصر چندان فاصله ای نداشت ، از آن طرف صدای پائی شنیده میشد ، مثل این بود که یکنفر روی سنگفرش ، کوزه میدود و باو نزدیک میشود . (بتسابه) خسته شده بود نفس نفس میزد سینه اش میسوخت و باهنگ تنفس شدیدی که داشت بالا و پائین میرفت با این وصف نیروی کافی

برای دویدن داشت اندکی ایستاد و بصدای پائی که میشنید گوش داد
صدای آشنا بود .

بطرف انتهای کوچه دوید و درحالیکه بغض گلویش را
میفشرد گفت :

- داود... داود...

صدای دیگری ازپیچ کوچه شنیده شد که گفت:

- بتسابه، توهستی؟ خستگی مرا ازپای درمیآورد ، کمک کن...

بازویم را بگیر ..

این آوای پیامبر خدا (داود) بود. این صدائی بود که از حلقوم بنده
برگزیده پروردگار جهان بیرون میآمد و مقدمه بر خلقت و پیدایش
موجود دیگری بود که بحکم تقدیر برنیمی از جهان آن عهد و زمان
حکمرائی کند و باد و باران و آب و خاک و آتش و دیگر مخلوقات
خداوندرا تحت اراده و فرمان خویشتن درآورد.

عشق پیغمبران خداوند ساده نیست، دل‌های ایشان مالا مال عشق

خدائی است .

بهمین جهت زنان بزرگی که در زندگی انبیاء خدا وارد
می‌گردند می‌بایست چون گوهر درخشنده‌ای بر پیشانی خلقت
بدرخشند و چون تاجی مرصع بر تارك انسانیت جلوه و جلال داشته
باشند ...

(بتسابه) یکی از همین زنان بزرگ بود و آنشب با همه آزرده‌گی

خاطر که از (داود) داشت بمحض اینکه صدایش را شنید. دیوانه‌وار بسوی او دوید.

(داود) با بیش از نیم قرن زندگی و یک ربع قرن سلطنت دیگر توان و نیروی جوانی را نداشت: از دویدن در کوچه‌ها و معابر اورشلیم خسته شده و نفس نفس میزد، سینه‌اش داغ گردیده بود و بتناسب دخول هوای فرحبش فصل بر گئریزان میسوخت و احساس سوزش و تألم می‌کرد زانوانش که یکروز نیروئی عجیب داشت میلرزید و از یک ساعت تک و پو چنان ضعیف و لرزان شده بود که دیگر یارای نگهداشتن بدن او را نداشت.

دریک چنین حالت دستش را بدیوار می گرفت و نفس تازه می‌کرد و بازهم می‌دوید و خود را از این کوی بآن کوی و ازین برزن بآن برزن میکشید و همه جا گمشده خود را می‌جست.

چند دقیقه‌ای بود که بهر کوچه تازه‌ای که وارد میشد ابتدا باوای بلند بتسابه را صدا میزد و این آخرین باری بود که گفت:
- بتسابه :-

(بتسابه) نیز بادیدن رویای اوریا از پناهگاه بیرون آمده و بسوی قصر میرفت که غفلتاً صدای داود و نام خودش را شنید و برای گرفتن بازوی محبوب از پای در آمده شتافت.

او رفتی رسید که داود بدیوار تکیه داده و سر را بسنک بزرگی که پایه مشعلهای عمومی معابر در آن جای داشت نهاده دیدگان را

بسته بود از لای پلک‌های بسته‌اش اشك شوق و حسرت بیرون میریخت
و روی چهره‌اش میغلطید و سرانجام بر لباس او میچکید و چون قطرات
باران که بر کویر خشك ببارد ناپدید می‌شد .

داود آن شب می‌گریست در حالیکه دیگر موجبی برای گریستن
وجود نداشت ظلمات هجران با روشنائی وصل محو و ناپدید گردید
و داود گرمی دست‌مهربان بتسابه را روی بازوان خویش احساس نمود
و این دست تا روزی که او آخرین نفس زندگی را در فضای عالم میکشید
بر باروی او فشرده می‌شد.

چند دقیقه همچنان کنار یکدیگر ایستادند ساکنین آن محل
هیچ خبر نداشتند که در آن موقع شب که حتی مرغان خوابیده بودند؛
دو انسان برجسته ، دو گل سرسبد اجتماعشان، کنار دیوار محله آنها
ایستاده‌اند.

داود سر را بر سنك و بتسابه سر را بر بازوی او نهاده بود و بدون
صدا، بدون اینکه چیزی بگویند و سخنی بر زبان آورند ایستاده بودند
و می‌گریستند .

کوچه تاریك بود ولی دیری نگذشت که روشنائی لرزانی ازدو
طرف نمودار گردید و سایه‌هایی دیده‌شد و صدای پای کسانی که بآنجا
نزدیک می‌گردید به گوش رسید.

پیشاپیش همه (شامول) در حالیکه یکی از مشعل‌های پایه طلای
قصر را بدست گرفته و دامن قبای زربفت خود را در دست دیگر مچاله

نموده بود بکوجه وارد شد و چون چشمش بداد و بتسابه افتاد ، با خوشحالی فریادی کشید و خطاب به همراهانش گفت :

- اینجا هستند ، تخت روان بیاورید .

و خود مشعل را بدست غلامی داد و بسوی (داود) دوید و مؤدبانه گفت :

- خدای را شکر که گمشده را یافتید .

اما داود پاسخ او را نداد ، شاید صدایش را نشنید ، کسی چه می‌داند که آن دو دلداه در آن لحظات در چه عالمی سیر میکردند؟

جسمشان آنجا ولی روحشان کجا بود ؟

در آسمانها روی ابرها ، در آستان کبریائی ؟ هیچ معلوم نبود در آن لحظات آنها برای خود زندگی میکردند .

برای خود و دلو روحشان که برای احساس لطیفی که از موهبت عشق داشتند .

در تمام مدتی که غلامان رفتند و باز گشتند و تخت روان آوردند . سر (بتسابه) روی سینه (داود) بود و بفرمان قلب او گوش می‌داد و آوای دل محبوب را مانند روح پرورترین موسیقی‌ها در جان خویش می‌پذیرفت و از زبان دل وی اسراری میشنید که با هزار سال زندگی در این جهان خالی نمیتوان فهمید .

تخت روان را مقابل آنها بر خاک نهادند پُرده زربفت بالا رفت .

(بتسابه) دامن خود را جمع کرد و سوار شد و پس از او (داود) بالا

رفت و پرده افتاد و تخت روان روی دوش ده غلام سیاه نیمه عریان
که کلاه‌های زرین بسرداشتند قرار گرفت و بسوی قصر بحر کت در آمد

تمام مردم (اورشلیم) از عشق (داود) و (بتسابه) آگاهی داشتند
این رازی نبود که بتوان پنهان داشت. از آن گذشته پس از مرگ اوریا
داود کوششی برای انکار عشق خود نداشت.

افق دید (داود) خیلی وسیعتر از این بود که بمردم و گفته‌های
های ایشان بیاندیشد بخصوص که عشق او نسبت به (بتسابه) خطی از
تقدیر و سرنوشت برپیشانی داشت و از سینه‌ها برسینه‌ها، از دهانها به
گوشها و از دلها بر زبان میرفت و هر جا که میرسید نقش ازلی و
ابدی و جاویدان پدید می‌آورد که حتی بارفتن يك نسل و آمدن نسل دیگر
فرا موش‌شدنی نبود.

اکنون هم پس از گذشت چندین هزار سال یکبار دیگر از
سینه‌ای بر قلمی و از آن قلم بر کاغذ نقوشی پدید می‌آید و از آن نقوش
افسانه عشق ملکوتی آنها بر دل و جان خرااننده انتقال می‌آید و ابدیت
خود را همچنان حفظ میکند.

مردم نسبت برهبر خویش علاقه‌ای وافر داشتند، او را سایه‌خدا
میدانستند و طبعاً از نشاط او شادمان و از اندوهش غمین و متأثر
می‌گردیدند.

فردا صبح همان غلامان که تخت روان را بر دوش گرفته و

(داود) و (بتسابه) را بقصر رسانیده بودند، بمقتضای آمیزشی که بامردم داشتند، سبب اشاعه خبر و صلت رهبر خویش گردیدند و بهم گفتند که بروی (داود) بانامزد (اوریا) ازدواج خواهد کرد و صدمین همسر وی سوگلی حرمسرا خواهد شد.

دسته دسته ساکنین اطراف شهر بداخل برج و بارو روی آوردند و برای کسب اطلاعات بیشتر بتفحص مشغول گردیدند.

شادی در همه شهر موج میزد، چهره عموم مردم شهر و خندان بود.

از دوروز بعد جارچیان درشهر پراکنده شدند و همه جا فرمان سلطنتی را قرائت کردند مضمون خبر این بود:

- (داود) با (بتسابه) ازدواج می کند مردم شادمان باشند، با آزادی و دلخواه شهر را آئین ببندند (داود) برای میمنت این ازدواج مالیات ورود و خروج ارزاق عمومی را باورشلیم تا یکسال میبخشد.

این منشور نیز انگیزه تازه ای برای شور و شغف ساکنین شهر و رعایای اطراف شهر بود تاریخ ازدواج معین گردید و تا آنروز اهالی بآئین بستن شهر سرگرم و هدایای بسیار تهیه نموده بودند که درروز معین تقدیم (داود) و ملکه نمایند.

حکام و فرماندهان نیز به نسبت تیون و وسعت قلمرو خویش هدایای گرانبھائی به دربار (داود) فرستادند.

خراجگزاران و پادشاهان محلی هم که از اورشلیم اطاعت

می کردند و به (داود) باج میدادند؛ برای جلب توجه و محبت تحف فراوان تهیه کرده و خدمت پادشاه یهود گسیل داشتند .

مراسم عروسی (داود) بانود و نه همسری که قبل از بتسابه داشت بی سروصدا و بدون جشن و سرور انجام می گرفت لیکن این بار (اورشلیم) منظره دیگری داشت و ازدواج باشکوه و جلال کم نظیری انجام پذیرفت .

مسیر عروس و داماد را باعالیترین فرشها و طاقه شالهای زربفت مفروش نموده و همه جا جلوی تخت روان عاج سکه طلا می پاشیدند و عجیب تر اینکه فرایشان سلطنتی مزاحم مردم نمیشدند و اجازه میدادند که برای جمع کردن سکهها بتخت روان نیز نزدیک شوند.

مردم آنقدر گل روی تخت روان ریختند که تا یک هفته بعد نیز معابر بین قصر و معبد از گلبرگهای خشک و شاخه های شکسته و بر گهای پریشان پوشیده شده بود .

باین ترتیب حادثه ای که یک روز غروب آفتاب از بام قصر (داود) آغاز گردید در غروب آفتاب یکروز دیگر پایان پذیرفت و (تسابه) ملکه اورشلیم شد اما دل داود روشن نبود و سنگینی بار گناه را روی شانهای خویش احساس مینمود و هرچه میکوشید نمی توانست خود را خوشبخت بداند.

روزها به هفته ها ، هفته ها بماهها و ماهها به سالها تبدیل می یافتند و همه این ایام که سپری میشد دست بدست هم داده صفحاتی بر کتاب

زندگی (داود) میافزودند ، زندگی درخشانی که بظاهر لبریز از سعادت و شاد کامی و در باطن مالا مال از تلخی و احساس گناه بود .
(بتسابه) برای (داود) پسری آورد .

- آیا این همان پسر است که فرشتگان آسمان از تولد او خبر

داده بودند ؟

این سئوالی بود که (داود) از خود میکرد و پاسخ آنرا نمییافت در آنشب تاریخی و فراموش ناشدنی ، از عمق آن نور آسمانی آشنائی بدادود گفت :

- برخیز و برای بازگرداندن (بتسابه) برو، او مادر پسری است که میبایست وظایف سنگینی را برعهده بگیرد و کارهای بزرگی انجام دهد .

(داود) از همسران نود و نه گانه خویش فرزندان بیشمار داشت لیکن پسری که از (بتسابه) بدنیا آمد چیز دیگری بود .

دلش میخواست بفهمد که آیا این همان پسر است ؟ همان است که ستاره ای درخشان و تابناک دارد ؟

منجمین و ستاره شناسان را فراخواند و بایشان فرمان داد تا در اطراف آینده و ستاره پسرش تحقیق کنند بترصد مشغول باشند و نتیجه را آنطور که هست باو اطلاع دهند

منجمین قبلا اینکار را انجام داده بودند لذا پس از صدور فرمان به یکدیگر نگریستند و سر را پائین انداختند (داود) متعجبانه

پرسید :

- چرا ایستاده‌اید - آیا معنی سخنان مرا نفهمیدید؟

یکی از معبرین پاسخ داد :

- سرور من، قبلا اینکار را انجام داده و ستاره فرزند ولی نعمت

خود را در آسمان‌ها یافته و دیده‌ایم .

(داود) باشعف پرسید:

- خوب، آیا ستاره او تابناک است؟ آیا آینده او درخشان

می‌باشد..؟

پیرمرد یکبار دیگر سکوت کرد و سر را پائین گرفت اما در

مقابل اصرار (داود) نتوانست رازی را که کشف کرده بود در سینه

نگه دارد و بناچار لب بسخن گشود و اظهار داشت :

- متأسفانه ستاره او درخشندگی لازم را ندارد حتی از بی فروغ-

ترین ستارگان آسمان کم نورتر است و من راستی از تر صد آن بحیرت

فر رفتیم .

(داود) از پله‌های قصر فرود آمد و بازوی پیرمرد منجم را گرفت و با

لحنی التماس آمیز گفت :

- مقصودت چیست؟ راست بگو.. چه دیده‌ای؟

پیرمرد روی وظیفه‌ای که داشت چیزی نگفت و اظهار امید

کرد که بزودی ستاره فرزند (داود) تابندگی خیره کننده‌ای بیابد و

بنفلك الافلاك نقل مکان نماید .

اما این آرزوئی بیش نبود (داود) با روشن بینی و صفای ضمیری خیلی چیزها احساس میکرد که مردم عادی از درك آن عاجز میباشند. وقتی در ایوان قصر مینشست و ببازی پسر خود با اطفال دیگر مینگریست ، اشك در دیدگانش حلقه میزد ، دلش فشرده میگردد و سررا با آسمان می گرفت و میگفت :

- خدایا ، داود بنده گناهکار تو راضی است برضای تو: پروردگار من دیو نفس خویشرا نتوانستم بکشم و تو بقصاص این گناه عقوبت عذاب ضمیر را بسر من مسلط گردانیدی ؟ الهی درون مرا آرام کن آرامش روح مرا بمن بازگردان در رحمتت را بروی من نبند که جز آستان تو پناهی ندارم .

درست در همین هنگام احساس کرد که صدائی پشت سرش شنیده میشود. مثل این بود که چند نفر باهم صحبت میکردند و بصدای بلند حرف میزدند .

(داود) در ایوان خوابگاه خود نشسته بود و هیچکس اجازه نداشت بآن قسمت از قصر وارد شود آنها کیستند که بآنجا آمده اند و چه میخواهند ؟

باتعجب برگشت و بعقب نگریست ، سه نفر مرد عادی بالباس دهقانان و دامداران اطراف شهر بودند .

هرسه نفر چهره ای نورانی و دیدگانی صاف و درخشنده داشتند بطوری که داود نتوانست از آنها بپرسد چرا و با اجازه چه کسی وارد

خوابگاه او شده‌اند و چگونه تا آنجا آمده‌اند بدون اینکه نگهبانان قصر راهشان را بگیرند.

آن سه نفر چون مقابل (داود) رسیدند سلام گفتند و مؤدبانه ایستادند. یکی از ایشان که ریشی سفید داشت گفت:

- ای داود تو مردی عادل و عاقل هستی این دو نفر باهم دعوائی دارند. از من که آشنای آنها هستم قضاوت خواستند ولی چون من ترا داناتر از همه میدانم ایشان را باینجا آوردم تا بین این دو نفر بعدالت حکم کنی.

داود پرسید:

- چه شده... اختلاف آنها بر سر چیست.

پیر مرد اشاره بیکی از آن دو نفر کرد و گفت:

- این شخص نود و نه میش شیرده و فربه در گله خویش

دارد.

و آنگاه اشاره بدیگری کرد و افزود:

- و این یکی فقط يك میش دارد میش او شیر نمیدهد و هنوز آبستن

نشده و نژائیده و نهی عاید صاحبش نکرده.

داود پرسید:

- خوب.. بعد چه شد؟

- هیچ این شخص بانود و نه، میش شیرده چشم طمع بيك میش

همسایه اش دوخت و سرانجام آن را تصاحب نمود.

از تو میپرسم آیا این شخص گناه نکرده است.
داود با حیرت پاسخ داد .

- البته.. البته.. چه گناهی از این بزرگتر که انسان چشم طمع
بمالد دیگری بدوزد مخصوصاً اینکه می گوئی نودونه میش شیرده در
گله خود دارد.

پیر مرد پرسید:

- آیا گناه او مسلم است؟

داود اظهار داشت:

- آری گناهکار است و باید مجازات شود .

سؤال شد:

- مجازات او چیست؟

- مجازاتش اینست که همیشه را با یک بره بصاحبش مسترد دارد
استفاده ای که در این مدت از شیر میش برد در عوض علوفه ای که به
حیوان داده و مراقبتی که از آن کرده است و .

داود این را گفت ولی هنوز سخنانش پایان نیافته بود که غفلتاً
مشاهده نمود دو نفر همراهان پیر مرد ناپدید شده اند.

حال بی سابقه ای بر (داود) استیلا یافت پرده ای از مقابل دید گانش
کنار رفت و احساس کرد که حقیقت چیز دیگری است پیر مرد که همچنان
با چهره خندان پیش روی ایستاده بود گفت:

- این صحنه آئینه زندگی خودت بود از چه تعجب می کنی ..

بچه میاندیشی ؟

تو بانودونه زن زیبا که در خانه داشتی بدختری که مورد علاقه و امید یکی از موحدین و بندگان خوب خداوند بود چشم طمع دوختی اینرا بدان که هیچ گناهی در محکمه عدل الهی بدون سزا و جزا نمیماند خوب شد که خودت مجازاتت را معین کردی گفتی که میشرا بایک بره مسترد دارد قاعدتاً باید (بتسابه) و پسرش ازدست او برود اما چون (بتسابه) وظایفی بر عهده دارد و خدماتی میبایست انجام دهد بر تو بخشیده میشود و فقط پسر تو بجائی میرود که (اوریا) رفت. مرک فرزند دردناک است. و همین مجازات برای تو کافی و برای عبرت آیندگان وافی است .

(داود) چنك انداخت دامن پیر مرد را بگیرد که شاید بالتماس و استغاثه مشیت الهی را عوض کند اما موفق نشد و چنگش جز هوا چیزی نگرفت .

و راستی برای يك پدر هیچ دردی جانگداز تر از مرگ فرزند نیست . ضمناً علاقه پدر نسبت بفرزند مستقیم و متناسب است با علاقه و محبتی که بین پدر نسبت بمادر آن طفل موجود است .

ممکن است مردی چند همسر داشته باشد و هر يك از همسران او فرزندان بیاورند ، پدر اولادان آن زن را دوست تر میدارد که مادر آنها عزیزتر است و چون بین (داود) و (بتسابه) علاقه و محبتی عجیب و عشقی سوزنده و آتشین موجود بود، توجه (داود) نسبت به فرزند او نیز آنقدر

بود که حد و اندازه‌ای بر آن متصور نمیشد .

پیر مرد ناپدید شد و رفت هیچ اثری جز بوی خوشی که در فضا
پراکنده بود باقی نماند و چنگ داود که برای گرفتن و امن وی دراز
شده بود جز همان هوای معطر چیزی دیگر نگرفت .

چند گام هم در داخل اطاق دوید اینطرف و آنطرف دوید چپ و
راست پوئید: و اینسوی و آنسوی را نگریست لیکن اثری از آن پیر مرد
روشن ضمیر، آگاه دل بدست نیامد .

سینه اش میسوخت، اشک از دید گانش فرو میریخت و از گونه هایش
می گذشت و لا بلای ریش سیاه و سپید او ناپدید می گردید میگریست
زیر امیدانست که مشیت الهی تغییر ناپذیر است و بزودی فرزند عزیزش
میمیرد

اوه ... راستی داود چقدر او را دوست داشت . این کودک برای
او کیفیت دیگری بوجود آورده بود و با اینکه از نود و نه همسر قبلی
خویش و پسران و دختران بی شمار داشت ، بآن طفل با نظر محبت بیشتری
مینگریست .

(ابیشالوم) یکی از پسران (داود) مردی بزرگ بود سواری نیرومند
و جنگجوئی مشهور بشمار میرفت (آمنون) نیز جوانی نیرومند و در
عین حال هوسباز و شهوتران بود (۱) در حقیقت پسران و دختران (داود)

(۱) از (آمنون) حکایات عجیبی در تواریخ ذکر کرده و درباره
حادثه ای که منجر بمرگ او شدند نوشته اند که (آمنون) دلباخته خواهر ناتنی
خود (سامار) شد و با او بعنف هم بستر گردید . برادری امی (سامار) ❁

آنقدر بودند که خودش بدقت نمیتوانست شماره کند با اینوصف پسری
که از (بتسابه) متولد گردیده بود عزیزترین فرزندان او محسوب
می شد •

آن روز پس از اینکه از یافتن پیرمرد مأیوس شد ، فریادی کشید
و بایوان قصر باز گشت بچه ها هنوز مشغول بازی بودند .. (داود) با
دیدگان اشك آلود بآن منظره مینگریست و هیچ توجه نداشت که همه
بخدمه تگزاران بشنیدن صدای فریاد و هق هق گریه او زیر ایوان جمع
شده اند .

شش شور میزد - اشك از چشمانش میجوشید و بیرون میرفت
نزدیک بود از فرط اندوه و غممه دیوانه شود . و بدبختانه هیچکاری از
دستش ساخته نبود با اراده خداوندی برای مخالفت نداشت و جز گردن
نهادن به مشیت الهی چه میتوانست بکند .

آرام آرام از پله ها پائین رفت و خود را به طفل رسانید كودك
بطرف پدردوید و خودش را در آغوش وی انداخت ، صورتش را بوسید و گفت:
- سرم درد میکند .

آه .. این سر درد مقدمه بیماری و آن بیماری سر آغاز مرك است :
آه - چه قدر دردناك است که انسان از وقوع حوادث ناگوار اطلاع
داشته باشد اشكش سرا زیر بود اما نمیگذاشت طفل سرشك دیده اش

✽ (ایشالوم) وقتی از این ماجرا مطلع شد برادر خویش (آمنون) را کشت و به
کشور جاشور پناه برد و سه سال آنجا زیست .

را ببینند در همان وضع که او را در آغوش گرفته بود باندرون وارد شد
و مستقیماً نزد (بتسابه) رفت و گفت:

عزیزم کودک را استحمام کن سرش را شانه بزن بدنش را با عطر
و عبیر خوشبو و معطر ساز *

(بتسابه) کودک را در آغوش گرفت بچشمان اشك آلود (داود)
نگریست و با حیرت پرسید :

- چرا گریه میکنی چه شده دیر روز او را شستشودادم لباسهایش
را امروز عوض کرده ام کاملاً تمیز است .

(داود) بخود فشار آورد ، سعی کرد با صدائی آرام حرف بزند
و بعد گفت :

- آری لباسهایش تمیز است اما لباسی با و بپوشان که با آن بتواند
نزد خداوند برود بدنش را چنان تمیز کن که برای چنان سفر مقدس و
دور درازی آماده و مهیا باشد .

(بتسابه) که میدانست (داود) حرفی بدون ماخذ نمیزند کودک
را بسینه فشرد و گفت :

- چه شده چرا حقیقت را نمیگوئید .

(داود) روی بر گردانید و اظهار داشت :

راضی باش برضای خدا .

سعی کن صبور و برد بار باشی زیرا خداوند بندگان صبور و
متحمل خویش را دوست میدارد صبر زیورزندگی بشر است و از خصائص

اخلاقی صاحبان ایمان میباشد قول بده که صبور و بردبار باشی .

(بتسابه) با صدائی بغض گرفته ولر ان پاسخ داد :

- قول میدهم: اما ای کاش میدانستم که در چه مورد باید صبر کنم

چه شده استدعا میکنم که حقیقت را از من پنهان نکنید .

(داود) بجای جواب گفت :

سرپرست درد میکنند گویا ناراحت است این مقدمه ای است

بر بیمار، او .

(بتسابه) صورت طفل را بوسید و بی اختیار گریه را سرداد .

- از کجا میدانید بیمار میشود او هم اکنون نازی میگرداند

کجا است از او سوال کنید شاید زمین خورده .

- هیچ حادثه ای اتفاق نیافتاده جز اینکه او میبایست کفرانه

گناهان پدر و مادر خود را پس بدهد همین این مجازاتی است که

خداوند برای ما معین فرموده است .

ولی از جانب او نگران نباش مرك مثل خواب شیرین و لذت

بخش است بهمان نرمی و گرمی است چشم سنگین میشود عضلات بدن

سست میگردد .

همه سنگینیها از دوش و سینه انسان برداشته میشود و بجای آن

ظلمت و آرامش بیسابقه اطراف روح را میگیرد و آنرا در خود

غرق میکند .

مرك بهمین سادگی است کم کم ارتباط بشر از نیائی که تا آن

لحظه در آن میزیسته قطع میگردد و همه چیز از نظر و خاطرش محو میشود و میمیرد مرک همین است و هیچ جای نگرانی نیست. احساس رنج نخواهد کرد، خداوند عادل و مهربان است.

(بتسابه) بسرعت و شتاب باطاق دیگر رفت و کودك را در بستر خوابانید و باهمان عجله نزد (داود) برگشت هر دو بازوی او را گرفت تکانی سخت داد و در حالیکه بشدت میگریست پرسید:

مرک چیست • • چه کسی میمیرد • • چه میگوئید • • چرا حقیقت را از من پنهان میکنید؟ • •

(داود) بدون اینکه بصورت غمزده (بتسابه) بنگردد پاسخ داد:

- چیزی را از تو پنهان نمیکنم • • اعتراف میکنم که من گناهکارم تو نیز مرتکب گناه شده ای و مجازات ما اینست که عزیزترین کسان خود را از دست بدهیم این فرمان الهی است. رضای پروردگار عالم تغییر ناپذیر است.

گوش بده ساعتی قبل فرشتگان خدا بر من نازل شدند و...

آه • چه بگویم • دلم میسوزد • روحم آتش گرفته مثل اینست که در جانم آتش افروخته اند • میدانم رنج تو نیز کمتر از آنچه که من احساس میکنم نیست اما باید صبور و برد بار باشی.

(بتسابه) که دیگر طاقت نداشت خود را روی پای (داود) انداخت

ساقهای وی را در بغل گرفت و متضرعانه پرسید:

- بگوئید • آیا • او میمیرد بکفرانه گناه ما (داود) گفت:

- آری • صبور باش • من برای دعا میروم در ضمن دستور می‌دهم
قبری شایسته او آماده کنند او را در جایی دفن می‌کنیم که بین ما باشد
پس از مرگ، مرادز کنار او دفن کنید و برای تو نیز محلی در طرف دیگر
قبر او معین می‌کنم مرگ يك حادثه مسلم است، و هیچکس از این قانون مستثنی
نیست .

(بتسابه) دیگر صدای شوهرش را نمی‌شنید چهره‌اش را در میان دو
کف دست پنهان کرده بود و هایه‌های می‌گریست.

(داود) دیگر صبر نکرد و همان‌طور که گفته بود برای تهیه قبر
فرزندش در مقبره خانوادگی رفت در (اورشلیم) آنجا که پیامبران پیشین
دفن بودند محلی نیز برای (داود) و فرزندان او در نظر گرفته شد .
قبر کوچکی حفر گردید (داود) شخصاً در حفر قبرش کت کرد
و چندین بیل خاک برداشت و چند کلنگ بزمین زد اما در همه حال
می‌گریست .

این کارها را عمدتاً خودش انجام میداد که رنج بیشتری ببرد و تزکیه
نفس حاصل کند بهمان نسبت که می‌سوخت . بار گنااهش سبکتر میشد
و احساس آرامش روحی بیشتری می‌کرد سرانجام قبر حاضر شد و (بتسابه)
را دید که با سری افکنده و چهره‌ای غمین گوشه‌ای ایستاده ، به ستون
سنگینی تکیه داد، و قطرات درشت اشک از دیدگانش فرو می‌ریزد .

بشنیدن صدای پای (داود) سر برداشت و گفت :

- تمام شد مرد چه راحت و آسوده جان داد درست مانند ملائک

پاك و معصوم اکنون نیز مثل فرشتگان در بستر خود آرمیده وقتی انسان باو نگاه میکند نمیتواند باور کند که او ساعتی پیش زنده بود میخندید ، با زبانی شیرین صحبت میکرد و با بچه‌های همسال خود بازی مینمود .

داود فقط گفت :

- صبور باش و اجر خودت را از بین نبر .

خداوند بندگان صبور را دوست دارد .

این را گفت و بطرف خوابگاه طفل رفت کودکش را روی دو

دست گرفت و آرام آرام بطرف مقبره حرکت کرد .

بزودی همه اهالی شهر آگاه گردیدند و در مسیر داود ازدحام

کردند بزرگان کشور میدویدند که جسد کودک را از دست پدر داغ‌دیده

بگیرند اما او بکسی نمیداد میخواست شخصاً این کار را انجام دهد

میل داشت هر چه بیشتر رنج ببرد بسوزد تا گنااهش را مورد عفو و

بخشش قرار دهد .

